دیوان آزاد

کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۱۳۴۲۲

دیوان آزاد بلگرامی مولف تذکره
سرو آزاد است.
۴۲/۷/۲۵

۱۸۲

۱۰۳۸۹ - ن

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۱۵۲۷

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان آزاد بلگرامی
مؤلف میر غلامعلی بن سید محمد نوح
موضوع
شماره قفسه ۱۳۴۲۲
شماره ثبت کتاب ۸۶۸۲۸

بازرسی شد
۳۲ - ۳

بازدید شد
۱۳۸۵

خطی - فهرست شده
۱۳۴۲۲

دیوان آزاد بلگرامی مولف تذکره
سرو آزاد است.
۴۲/۷/۲۵

۱۸۲

۱۰۳۸۹ - ن

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۱۵۲۷

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان آزاد بلگرامی
مؤلف میر غلامعلی بن سید محمد نوح
موضوع
شماره قفسه ۱۳۴۲۲
شماره ثبت کتاب ۸۶۸۲۸

بازدید شد
۱۳۸۵

خطی - فهرست شده
۱۳۴۲۲

دیوان آزاد

مالکه

سید محمد جلال الدین بن سلطان [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

برآر از مدد الله تیغ خوش مقالی را / مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را
خیال نازک از جوش نزاکت راز دل آرد / نباشد جز کرامت فهم کردن فکر عالی را
چو آن زلفی که بعد از شانه کردن یار بر بندد / بجمعیت رساند صبر من آشفته حالی را
نگاهی هست چشم یار را با چشم گریانم / که مستان دوست میدارند ابر برشکالی را
چه روح افزاست آن نیرنگی در حال طفلی / که باشد یکدو روزی بوی خوش ظرف سفالی را
ز چشم انتظار خاک را آن نقش گل دارد / بهار کوی جانان داغ دارد فرش قالی را
دل ویرانهٔ آزاد را آباد کن یارب / بریزادی کرم فرمای این مینای خالی را

ماند گل بهار سخن یادگار ما / این لعل بی‌بهاست چراغ مزار ما

امروز

امروز مدح گستر ما نیست جز قلم / دم میزند ز جوهر ما ذوالفقار ما
خوبان که از رعونت خود لاف میزنند / یکسر روند در جلوی نی‌سوار ما
ای مست ناز گرد تو گشتیم عمرها / بشکن تو هم بگردش چشمی خمار ما
ای وای رنگ و بوی چمن گرد عاریت / کم فرصتی ز زندگی مستعار ما
حسن غیور او نه پسندد شریک را / آئینه را بدست نگیرد نگار ما
چون زخم آبگینه توانی علاج کرد / به ساز رخنهٔ دل امیدوار ما
هر چند در طریق وفا تو تیا شدیم / افزود در نگاه بتان اعتبار ما
آخر شود کمند غزال رمیدهٔ / آزاد رشتهٔ نگه انتظار ما

بی‌نیازم از دو عالم کرد امداد شما / بر سر من سایه گستر باد شمشاد شما
گرچه از بار گران سر سبک گردیده‌ام / بار منت ماند بر دوشم ز جلاد شما
از که نستاند کسی ای وای داد خویش را / در جناب حق بود مقبول بیداد شما
خلق میداند کند دیوانه تا خود سخن / بسکه دارم گفتگوی شوق با یاد شما
از خدا خواهند قید خویش مرغان چمن / صید را معراج باشد دست صیاد شما
سجه گرداند مسلسل گریهٔ مستانه‌ام / ای مغان این فیض حاصل شد ز ارشاد شما

عاشق سرکار عالی را که می آرد بدام
کی مقید میشود با غیر آزاد شما

ای نمک زخم دل از لعل خندان شما | صبح محشر داغ از شور نمکدان شما
تشنه ما را تا بآبانی توان سیراب کرد | بوسه کافیست از چاه زنخدان شما
تا کجا از فیض یکرنگی دل آشفته را | صحبت یکریست با زلف پریشان شما
بر جبین چین عتاب تازه آید در نظر | تا چه رفت از من خطائی پیش تقصیر بان شما
کرده ام سیراب از کوثر زبان تشنه را | تا شدم رطب اللسان از شکر احسان شما

جوهر خوشگوئی آزاد می باید شناخت
عندلیبی نیست چون او در گلستان شما

سایه ما بی نیازان عنبرین موی شما | حل و عقد دلبری در دست گیسوی شما
کرد تیغ خاص از یک زخم کار ما تمام | آفرین صد آفرین بر دست و بازوی شما
نیستم کافر که پیمان وفا را بشکنم | ضامن این عهد باشد مصحف روی شما
حکم شد لب بسته از ناله این مقدور نیست | میزند ناخن بدل ای وای ابروی شما
هست دولتخانه والا پناه بیکسان | آمدم از دست بیداد فلک سوی شما
کشتن آزاد بیکس نیست جانان مصلحت | خلق خواهد کرد نفرت از سر کوی شما

کار دل بالاست از زلف گره گیر شما | بسته او را برد در فردوس زنجیر شما
کو فروغ بخت تا بینیم جمال اصل را | چشم و دل را میدهیم تسکین ز تصویر شما
بوالهوس از یک زخمی مینماید خویش را | دامن خود سرخ کرد از خون نخچیر شما
آهوان این بیابان طرفه وجدی میکنند | التفاتی کرد شاید چشم رهگیر شما
میکند آن نرگس خوش حرف امداد زبان | هست این معنی عیان از حسن تقریر شما
جز نگون بکیان نیست مایل طبع او | جوهر دارد نهایت طرفه شمشیر شما

میتوان از نامه مشتاق خود را یاد کرد
میکند از بند غم آزاد تحریر شما

بی فنائی خود میسر نیست دیدار شما | میفروشد خویش را اول خریدار شما
ره نسیم ناتوان را داد گلزار شما | بوده ام از مدتی من نیز بیمار شما
من که باشم تا شوم در بزم والا باریاب | میکنم سر را فدا بر پای دیوار شما
صبحدم ارشاد شد البته شب میخورم | میشناسد خوب مخلص صدق گفتار شما
گر کشد مولا غلامی را نمی باشد قصاص | اینقدر از کشتن من چیست انکار شما
اندکی ترس حساب کبریا هم لازم است | عالمی را کرد پامال ظلم سرکار شما
جا بمن آزاد را زنجیر فرمودن چرا | هست این دیوانه از خود گرفتار شما

میرسم امیدوار رحمت عام شما | قبله من بسته ام از دور احرام شما
می شنیدم از زبان سایلان نام شما | آمدم تا بهره یابم از انعام شما
همچو سیاهی که در هندوستان گیرد وطن | دل اقامت کرد در زلف سیه فام شما
عیب سرکار از زبان مردمان نتوان شنید | ورنه ما را عین اکرام است دشنام شما
رنگ هوش من ز تقریر صبا پرواز کرد | بوئی خون می آید از اسلوب پیغام شما
نقد دل دادم نیم نادان که سر را هم دهم | عاشق جانبازم اما تا لب بام شما
زاد راهی نیست با من غیر یاد دوستان | میبرم هر جا که رو می آورم نام شما
گرم سازد انجمنها را ز آب آتشین | باد عمر مهر تابان روزی جام شما

نیست عاشق را بهشتی بهتر از دیدار بتان
از خدا آزاد خواهد سیر گلندام شما

زندگانی میکنم افتاده بر پای شما | بوده ام هم صحبت زلف چلیپای شما
تشنگان را میکند سیراب صهبای شما | باد عمر خضر ارزانی بمینای شما
حاضرم در انقیاد حکم والای شما | میفشانم نقد جان باشم گر ایمای شما
شمع خاموشم چه شد گر شعله آهم نماند | هست باقی در سر من داغ سودای شما
از نگاهی میتوان دیوانه خود را ساخت | کیست جز من رونق دامان صحرای شما

آبروی خویش را در عاشقی بفروختیم | بر نتابد غیرت ما قهر بیجای شما
من کجا و باریابی در جناب مستطاب | دولتم این بس که مردم در تمنای شما
گوهر دل داشتم آن را خود کردم نثار | چیست با من ای بتان دیگر تقاضای شما
قتل باید کرد بسم الله من هم حاضرم | گر چنین فرمود رای عالم آرای شما
تا قیامت صورت اخلاص من منظور نیست | یافتم ای وای این معنی ز سیمای شما

دلبران آزاد را باری چه افسون کرده اید
طور او برگشت از روز تماشای شما

تمام عیبم و خوبان خریده اند مرا | ز حسن خلق بزر برکشیده اند مرا
اگر چه لاله روئیده خارج از چمنم | برای گوشه دستار چیده اند مرا
جماعتی که خزف را بنرخ زر گیرند | بچشم مرحمت خاص دیده اند مرا
کمند جاذبه دوستان اسیرم کرد | وگرنه صورت رم آفریده اند مرا

عجب عنایت ممتاز دیده ام آزاد
بداغ بی هنری برگزیده اند مرا

دور فلک بساغری گرد یاد ما | افروخت رونق کار چراغ مراد ما
حاشا که ذره را برسد فیض آفتاب | باشد بمهربانی او اعتماد ما

فصل بهار فیض چمن عام میشود   این نوخطان چه شد که نداد‌ند داد ما
داریم از جناب تو چشم عنایتی   کاری بکن که راست شود اعتقاد ما
تا صد هزار زلزله از جا نبرده ایم   آنجا که هست شبل تو ای اعتضاد ما
شد سرنگون بجاه گریبان انفعال   بیداد آن کسی که بست کمر بر عناد ما
شوخی که رم ز سایه عشاق میکند   عمر است دراز کرد بجان انقیاد ما
شکل جدائی من و جانان بود محال   دارد مزاج شیر و شکر اتحاد ما

آزاد گشته اند خجل سرو قامتان
از جلوه صنوبر والا نژاد ما

کند پامال شوخیهای طفلان هوشیاران را   سیاه ناز باشد در جلو این سواران را
مزاج کم کسی بر الفت اول بجا ماند   بروز بیکسی سنجیده ام بسیار یاران را
قیامت میکند سنگی که از کوه بلند افتد   مبادا خشم در جنبش در آرد بردباران را
توان دریافت از ظل هما بر چهره شاهان   که دولت هم سواد الوجه باشد تاجداران را
محک از زردرویی میشود از امتحان خجل   کم از آزمودن منفعل ناقص عیاران را

بود آزاد نقد خاکساری قیمت از آن
نمی ارزد نسب بندگی والاتباران را

اگر

اگر بخاطر عاطر بود شهادت ما   ز دست و تیغ تو مردن زهی سعادت ما
بشهد خنده برآمیخت تلخی دشنام   اثار بیخودیش او بیش کرد رغبت ما
سزای ماست که بیداد میکنی جانان   دلیر کرد ترا شیوه مروت ما
ز آفتاب قیامت دگر نترسانید   بس است سایه رعنای قد قیامت ما
نصیب ماست اگر اینچنین چه باید کرد   که بر جفای تو افزود حسن خدمت ما
کشود مشتری ما گره ز دشنامی   مگر همین زر نارایج است قیمت ما

گریستیم من و شبنم آنچنان آزاد
که گل بخون جگر غوطه زد ز رقت ما

سرکشی را دور سازد از دل غم بیگانه را   صبح شد جاروب کن از خار و خس کاشانه را
نیست در پیری می گلگون نشید خوشنما ان را   همچو گل وقت خزان بر خاک زن پیمانه را
میتوان عمر ابد از دولت تیغش خرید   ای خدا توفیق کشتن لطف کن جانانه را
مات گردی باشدی آخر چه آید بازیچه   جا مکن بر چین بساط بازی طفلانه را
بر عیوب خود چرا بیجانه باید آگهی   کی کند دانا غبار آلود شرکت خانه را
حسن برکش سینه ریشان را مداوا میکند   زلف می آرد فراهم چاکهای شانه را
جاه دنیا رو بمن آورد دست رد زدم   کارها آزاد باشد همت مردانه را

نمی آید اگر از دست خوبان مهربانیها   زمین هرگز نخواهد کرد گل جز جان فشانیها
نگاه یار دارد تکیه بر بازوی خودداری   نمی افتد بجائی با کمال ناتوانیها
مرا از مجلس گرد ملالی نیست بر خاطر   گر طبع نازک من برنمیدارد گرانیها
ز طرز شوخی آن نرگس بیمار دانستم   توان کردن بزور ناتوانی پهلوانیها
ادای مدعا نوعی که باید کرد خاموشی   لب گوهر فشان ما نثار بی زبانیها
ترا ای ماه بر سر منزل من گر گذار افتد   کند از فیض پابندان زمینم آسمانیها

غلام حلقه در گوش توام هر چند آزادم
سرت گردم مرا از تست چشم قدردانیها

همان آغاز باشد منتهای گریه بلبل را   تمنا میکند یاد گر غواص ساحل را
خیابان را ز شهیدان گل کند از سبزه تیغش   که چون برگ حنا در خون نشیند دزد خود بسمل را
دهانش جستم و آخر شستم باز نگذارد   لب جامی غنیمت میشود گم کرده منزل را
سر شوریده من طرفه اوجی داشت در طالع   که در وقت جدا کردن بپا افتاد قاتل را

بهار این چمن آزاد آخر رنگ می بازد
چو شبنم از جهان رنگ و بو بر بند محمل را

سفینه غزلی هست در نگاه مرا   سواد دشت بیاض است سیرگاه مرا

فردا

فروگرفت مرا ظلمت عدم عمری   چراغ خنده او وانمود راه مرا
نیاز مندی خود تا کجا رسانیدم   که گفت آن بت مغرور واه واه مرا
ز عشق پاک ر او شکند تجلی حسن   شکست ناز تو چون ماه نو کلاه مرا
همیشه در نظرت شق بندگی دارم   نمیتوان ز نظر راند بیگناه مرا
چو آفتاب جهانتاب سیر بیدارم   بس است پرتو اقبال من سپاه مرا

رسیده است غریبانه در دکن آزاد
جناب اقدس برهان بود پناه مرا

در صف پروانه بال افشانی آید این چرا   سر نمی بازی بنوک خنجر قاتل چرا
قربان عالم قدس انتظارت میکشند   مانده ای سرو والا قدر پا در گل چرا
اصل مقصود تو کشتن بود آن خود دست داد   منع کردن شمع را از خاک این بسمل چرا
ای بفرمانت رویم از ما کنایی سر زند   میروی آزرده از یاران این محفل چرا
زلف را پیچیده در دستار پنهان کرده   رو بپالا کرده باز این آیت نازل چرا
دیده بسیار از خود رفتن پروانه را   بر نمی بندی بدوش شعله محمل چرا
آب شد در حسرت زلف دل بیتاب من   میکشی از کامیابی منع این سایل چرا
هست در پیری ترا با دختر رز اختلاط   آب را در شیر خالص میکنی داخل چرا

خاطر درویش را آزرده کردن بهتر نیست
میکنی ای سنگدل آزاد را ابدال چرا

کی تواند شد عداوت مانع احسان ما　　کام دشمن را کند شیرین نمک‌ستان ما
دست ارباب کرم خالیست از شمشیر کین　　برق گم شد در هجوم قطرهٔ نیسان ما
عشرت ما نیست بی‌سامان چو جمعیت حباب　　باشد از تنگ آشیان رقص دل بریان ما
همچو گل رنگین لباس صلح کل پوشیده‌ایم　　تار و پود شعله و آب است در دامان ما

نیست ما را نوبهار آزاد جز گلهای داغ
شهپر طاووس باشد سبزهٔ بستان ما

کسی دامان رنگین آه از قاتل ندید اینجا　　که در گرد دم تیغ چون برگ حنا خون شهید اینجا
تو می‌آیی و پیش از صبحدم آید نوید اینجا　　که باران آفتابی زودتر خواهد رسید اینجا
وداعم میکنی دل را ببر با خود سر گردم　　اگر وا میگذاری نزد من خواهد طپید اینجا
برای تیغ بازار محبت بنده‌ها دارد　　نمیدانم نگاه او کرا خواهد خرید اینجا
خدا آگاه از من هیچ تقصیری نشد جا　　بمحفل آید و بیوجه رود در هم کشید اینجا
نگاه لطف کردی بر کسی دل پاره شد از رشک　　تو ناوک را فکندی بر نشانی خون چکید اینجا
گدای یوسف صاحب کرم برخورد یار　　دماغ من ز عطر پیرهن بوئی شنید اینجا

بلک منه

بلک منه باشد طالع روشن اراذل را　　سیاهی‌ها اگر کف بامیشود دیگر سفید اینجا

تماشا کن که بلبل مست افتاده است در گلشن
مگر از خامهٔ آزاد آهنگی شنید اینجا

بیا بی سینه را کن چاک جانان میشود پیدا　　در کاشانه را کن باز مهمان میشود پیدا
بمرگ خود سیه کن جامه تا عمر ابد یابی　　درین ظلمت قدم نه آب حیوان میشود پیدا
نفس را سوخت صبح با صفا خورشید سر زد　　گر از جان دست افشاند جانان میشود پیدا
نگهدار ادب شمع چون تجلی پرده بردارد　　ز دوری در نظر چشم چراغان میشود پیدا

بگیسوی رسول هاشمی آزاد دل بستم
که از دامان این شب صبح ایمان میشود پیدا

چو مرغ بیضه در خلوت جهانی کرده‌ام پیدا　　جدا از آسمانها آسمانی کرده‌ام پیدا
چه حد من که رنگ آشیان بر شاخ گل ریزم　　بدیوار حریمش آشیانی کرده‌ام پیدا
بقربانش روم از عاشقان در امتحان خیزم　　چه خونها خورده تا صاحب امتحانی کرده‌ام پیدا
چو ماه نو جمال آفتابی در نظر دارم　　به پیری عشق یار عنا جوانی کرده‌ام پیدا
مرا او سوخت چون پروانه آخر حرف گرم او　　ز خوبان جهان آتش زبانی کرده‌ام پیدا
طپیدم تا که آغشتم سالها در خاک غلطیدم　　باین خون جگر سر و روانی کرده‌ام پیدا

چمن شد بلگرام آزاد از دیوان رنگینم
درین شیراز نور بوستانی کرده‌ام پیدا

آخر ترا کند از عشق رام ما　　گیرا ترست از سر زلف تو دام ما
مانند طرهٔ که برخسار وا رسد　　آرد بدست دامن صبح تو شام ما
جا داد در قفس تو آشفته را البر　　بر همت تو فرض بود احترام ما
در عرف نام لیلی و مجنون بهم برند　　شادم که گشت لازم اسم تو نام ما
چندین هزار میکده را وقف میکنم　　روزی که جام چشم تو گردد بکام ما
لطف و عتاب هر چه کنی اختیار تست　　در قبضهٔ تو داد محبت زمام ما

آزاد نالهٔ من و بلبل شنیدنی است
خون هزار درد چکید از کلام ما

رونق از انجم دهم چون ماه جای خویش را　　نیستم خورشید تا معدوم سازم خویش را
گر دماغ فقر داری گوشه گیری پیشه کن　　از شکست پای خود بشکن کلاه خویش را
سعیها دارم بجست و جوی او چون آفتاب　　روبم از جاروب مژگان سنگ راه خویش را
پای تا سر گشته‌ام چون لاله چشم انتظار　　در بغل گیرم شبی ای کاش ماه خویش را
زینهار آزاد غافل از سحرخیزی مباش　　سرمهٔ چشم سحر کن دود آه خویش را

بسکه

بسکه میدانم سعادت خدمت دیوانها　　در رهٔ طفلان بسانم سنگ از ویرانها
گر تلاش عاشقی داری ببین آیینه را　　آشنا گشتن مناسب نیست با بیگانها
ساقی ما گرچه حاضر نیست فیضش حاضر است　　رقصها دارد بیاد چشم او پیمانها
آرزوئی نیست جز داغ محبت در دلم　　حشر کن یارب مرا در زمرهٔ پروانها
زاهد از تسبیح در آزار دارد دانها　　خدمت دلها کند ای کاش جای دانها
میتواند دست ما را تا بزلف او رساند　　آنکه پیدا کرد این قدرت بدست شانها

ساقیا آزاد ما را هر کجا باشد بخوان
بی حضور او حلاوت نیست در میخانها

بیطاقتم کمند از میکشد مرا　　بوی گلم نسیم سحر میکشد مرا
شاخ برهنه تیغ زند موسم خزان　　یک برگ سبز زیر سپر میکشد مرا
در خارزار عجز چو شبنم فتاده‌ام　　خورشید من بزور نظر میکشد مرا
چون کرم شب‌فروز نیم شمع در بغل　　پروانه‌ام که شمع ببر میکشد مرا

آزاد من چگونه نشینم بکنج شهر
دست جنون بسوی دگر میکشد مرا

گردد اماننند خاکستر بر باد ما　　هست در مشق پریدن رنگ ما استادها

جرأت ما میتوان معلوم کرد از رنگ ما / چون شکست آستین عجز است استعداد ما
هر دلی بیکینه را عرش الهی گفته اند / دوستان بخشید معراجی بما از یاد ما
چون خط ساغر زمین گیر است در دل نالها / نقش ما از موی چینی زد دگر بهزاد ما
دست بیعت داد در میخانه با پیر مغان
شیشهٔ ناموس را بر سنگ زد آزاد ما

از حرم آورد سوی دیر هندوستان مرا / گردش چشم سیاهی کرد سرگردان مرا
در عدم هم جور قاتل دست از من بر نداشت / غنچهٔ تنگ دهانش کرد در زندان مرا
از نگاه چشم تر پیداست احوال درون / میکند آئینه داری دیدهٔ حیران مرا
خط بر آوردی و مشغولم بنظارت هنوز / مست از بوی محبت کرد این ریحان مرا
خندهٔ این باغ می آرد بیادم داغ جگر / رحم می آید بحال پستهٔ بریان مرا
آتش دوزخ شود افسرده بر اهل گناه / گر بجوش آب سازد خجلت عصیان مرا
بیتو از سیر گلستان زخمی صد حسرتم / سبزهٔ تر مینماید خنجر عریان مرا
هر که محو این چمن شد زد گل حسرت بسر / چشم عبرت دست داد از نرگس بستان مرا
من بخود آزاد از دنیا و دین کم کرده ام
بخیهٔ مژگان بشوخی میکشد دامان مرا

رساند شرکت با اهل درکار تو آفتها / بدست و پا بنا شد چون بپا قطع مسافتها
نیاز نقد هم با خویش دارد نعمت الوان / صلاح همت در سامان اسباب ضیافتها
چو شاهد ها اگر بر جابجا نقصانی نمیدارد / که باشد در مناجات آلهی این عبارتها
نباشد خوب با همصحبتان آئین خوش طبعی / که گردد در زمین سینهها تخم عداوتها
تسلی گفتی بخاطر هست قتل مخلص گستاخی / سرت گردم غلامت میشناسد این اشارتها
چه خواهد بود آشوبی که در محشر شود پیدا / تماشا کن ازین خوش قامتان خوش قیامتها
مران آزاد را ای بنده پرور از در احسان
که دارد از جناب خاص امید عنایتها

جفاجوئی که از خون جهان آلوده دامان را / دل سنگین او بشکافت نشتر مژگان را
ز شوق آنقدر ما گریهٔ حسرت بجوش آمد / که چون نرگس سیاهی محو شد چشم غزالان را
در صاحب کرم باز است بهر کس رو آرد / شناسد رحمتی از آسمان ناخوانده مهمان را
نمیدانم کجائی ای نهال باغ رعنائی / بجوش آورد شوق دیدنت خون گلستان را
چو خورشید قیامت از گریبان سر برون آید / کف محتاج گردد سایبان بر سر کریمان را
شب تار مرا پیرایهٔ مهتاب می بخشد / نگهدار از خدا از چشم بد این ماهرویان را
مرا آزاد از خود برد زنار سر زلفش / زدم بر سنگ آخر شیشهٔ ناموس ایمان را

خال سیاه بین و خط مشکفام را / مولای حسن کرد مسلسل غلام را
گر نور سینه نیست چه حاصل ز نور چشم / بی شمع خانه خاک بسر ماه بام را
شاهان این زمانه بحاتم برابرند / گاهی اگر دهند جواب سلام را
ساقی مرا بوعدهٔ فردا میازما / لبریز کن ز بادهٔ امروز جام را
آزاد زنده باد نسیم دیار دوست
گاهی بگوش بنده رساند پیام را

ببین دو درد دلم یار ابروی خم را / که زخم این دو کمان بهره خون عالم را
تو تنگ میکنی از من بیا تماشا کن / که گل چگونه کشد در کنار شبنم را
درین زمانه اگر کس کلهی بسایل داد / بتیغ تازه برافروخت گور حاتم را
ز صلب خامه برآید نتیجه بی مادر / اگر بغیر پدر بود طفل مریم را
چو شبنمی که سحر گل کند جدا از خود / فشاند زخم دل من ز خویش مرهم را
لباس ماتم والا گهر ز هم دوزاند / نمیتوان ز جواهر سترد نیلم را
علو حوصله فقر است در سلیمانی
نبود این جگر آزاد پور ادهم را

الهی نالهٔ گرمی دل دیوانهٔ ما را / کرامت کن نهال آتشی دانهٔ ما را

مده در دست زنگار هوس آئینهٔ دل را / ز حسن خویش کن آباد حیرت خانهٔ ما را
گر ایمان را نظر بر زشتی مهمان نباشد / مبر از باغ بیرون سبزهٔ بیگانهٔ ما را
تجلی کن دل پیمانه را سامان طاقت ده / سمندر ساز در آتش نشان پروانهٔ ما را
درین محفل بکش از دست مردم آبروی گریه / تو گردش ده بزنگ آسمان پیمانهٔ ما را
عنایت کن دل آزرده را آه پریشانی / بشاخ سنبلی سر سبز کن ویرانهٔ ما را
حریر خامهٔ آزاد را شور دو عالم کن
نمک ده از قبول خویشتن افسانهٔ ما را

بر خاطر وحشت زده حقی است الم را / صیاد شبانی کند آهوی حرم را
سنگ است که در قبله نما راه نماید / بی حکمت خاصی نپرستند صنم را
در فکر غذا صرف مکن عمر گرامی / با پشت توان بست چو تصویر شکم را
محتاج نگاهی تو بود جنبش ابرو / بسیار ضرورت عصا قامت خم را
گر باز گذارند مرا روز قیامت / از کف ندهم دامن صحرای عدم را
هیهات چو تصویر زر سکه بخیلان / جز روی دل خویش نمایند درم را
شور عرب و فرس طراز قلم من / زین تیغ گرفتیم عرب را و عجم را
در هند چو من طوطی خوشگو نتوان یافت / همحرف شدم چشم غزالان حرم را

آزاد از آن بشعله که دارد سخن من

افروخته ام شمع و چراغ ادب و عجم را

از جای خود نباید راند این درویش را — خسروا بشناس از بدخواه خیر اندیش را

عیب مردم فاش کردن بدترین عیبهاست — عیب گو اول کند بی پرده عیب خویش را

میکند چون ظالم هم رعیت را خراب — پرورد قصاب بهر کشتن آخر میش را

خوش نمی آید دلیران را نشستن وقت کار — روز میدان تیرزن آن میشناسد کیش را

ساقیا آزاد را می میدهی هشیار باش

سخت گستاخست اندک هشیار کن بیش را

ستم آباد گفته اند ترا — سخت جلاد گفته اند ترا

میدهی درس ناز خوبان را — طفل استاد گفته اند ترا

باغبانان صاحب انصاف — رشک شمشاد گفته اند ترا

حلقه تا بر سر تو زد کاکل — مصرع صاد گفته اند ترا

چون تو کس نیست در بتان بنام — عین بیداد گفته اند ترا

خانها سوختی و این مردم — خانه آباد گفته اند ترا

ناتوانان چشم بیمارت — عافیت باد گفته اند ترا

چه نکها

چه نمکها بداغ دل زده — شور ایجاد گفته اند ترا

تا غلام قد تو من شده ام

سرو آزاد گفته اند ترا

رفت ز وعده سالها چند کنم حساب را — وعده سال بیش نیست دوره آفتاب را

مردم عمده بیشتر حرف زنند بیجهت — هست سواد یکطرف سر ورق کتاب را

حالت خویش گفتمش از سر ناز گفت بر — گو بدهم مراد من بنده این جواب را

مایه من همین دلست بشکنش ار تو سکنم — از کف دست کن جدا این گهر خوشاب را

صحبت زشت خوب را سخت وبال میشود — مصرع سست آفت مصرع انتخاب را

کهنه مغان به چشم میزده اند بارها — لطف دگر بتازه کن جام کهن شراب را

ساقی صاحب هنر جوهر تازه جلوه ده — رنگ کن از عقیق می چادر ماهتاب را

گر سر من جدا کنند از تو جدا نمیشوم — روز ازل گرفته ام دامن این جناب را

نیست گل تخلص جلوه نما درین چمن

سرو ریاض را ببین فهم کن این خطاب را

نرگس او بجا کشید سرمه دلپذیر را — خوب کند وحدت هست مردم گوشه گیر را

ریخت بخاک آب را آینه را بسنگ زد — غیرت دلستان ما کی نگرد نظیر را

بازی عرصه فلک نیست همیشه یکروش — گاه پیاده حریف صید کند وزیر را

دیده هوش واکند بر ورق مآل خود — لوح مزار گر شود عینک چشم پیر را

کرد تخلص تهی پهلوی خود ازین غزل

نیست تعلق آنقدر با سخن این فقیر را

نخواهم آب رکناباد و گلگشت مصلی را — که خوش کردم کنار زمزم و رکن مصلی را

جمال نازنینان دگر کی میتوان دیدن — بآن چشمی که دیدم جلوه خوبان بطحا را

تواند عشق عمر رفته را از راه گرداند — عنایت کرد تشریف جوانی او زلیخا را

به روز زیست بر پا هر کجا باشد خود آرایی — دو شاهد شمع و طاوس است این حرف برجسته دعوی را

بهل کردم اگر خون مرا بر خاک میریزی — نخواهد شد که بگذارم ز کف دامان والا را

معاذالله خیال ماسوی را مگذران در دل — چه اسلام است جا دادن بکعبه لات و عزی را

توان کردن نثار آزاد یکجا هر دو عالم را

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را

شد جاذبه حضرت گل دادرس ما — آویخته صیاد ز گلبن قفس ما

بردند سراغی بنوای تپش دل — جمعی که شنیدند صدای جرس ما

از آتش این قافله داغیم چه سازیم — در دست عزیزیست عنان فرس ما

در کشور

در کشور ما نیست روا شب ز تر بستر — با مردم خوابیده ستیزد عسس ما

در موسم خط الفت او نشو و نما کرد — خوش ریشه دوانید نهال هوس ما

دور است ز آیین ادب خواندن قاتل — خود بر نفس برق زند خار و خس ما

آزاد نداریم سر شکوه ز جایی

چون غنچه گل پاک برآید نفس ما

دعوی عاشقی است در سر ما — داغ سوداست مهر محضر ما

چون حبابی که گل کند از می — هست عین شراب ساغر ما

روز محشر ز آفتاب چه غم — آفتابیست سایه گستر ما

گرده سیر ماست سیر نجوم — برنخیزد غبار لشکر ما

پادشاهی قلمرو عشقیم — نقش پای کسیست افسر ما

نقص عشق است اربیم بنالیم — برنخیزد سپند مجمر ما

رفعت شان ما مپرس آزاد

آسمان حلقه ایست از در ما

میکنی گر دوستی از دشمن ما هم جدا — آشنای آشنایی ماست با ما آشنا

کار بی اجرت نمی آید ز دنیا دوستان — میستاند حق خود سنگ محک هم از طلا

بعد عمری شام ما را صبح روشن کرده‌ای … خیر مقدم مرحبا ای دوست آوردی صفا

هیچ طاعت نیست بی اخلاص شایان قبول … خاک کی سر از تیمم گر غرض باشد ریا

بر زمین افتادگان شاهی کرامت میکنند … شاهدی این حرف باشد سایهٔ بال هما

کوشش کبران را رجوع خلق آرد در درس … در دماغ مار پای موری پیچد صدا

خون خود را وقف دست و پای خوبان میکند

یاد گیر آزاد این آئین رنگین از حنا

کمند شوق بآن آستان رساند مرا … ببر آن طرف آسمان رساند مرا

بکنج غمکده افسرده قالبی بودم … نسیم مرحمت او بجان رساند مرا

مرا ابدست خالبسته داد جا صیاد … ببیر گاه به از گلستان رساند مرا

دماغ بازمی کهنه تازگی بخشید … به پیر میکده بخت جوان رساند مرا

نظارهٔ زلف تو بیخودی آورد … شب بهار بخواب گران رساند مرا

مبین بچشم حقارت شکسته حالان را … دل شکسته بجان جهان رساند مرا

نگشت جبههٔ من آشنای چین آزاد

هزار حادثه در امتحان رساند مرا

یارب بذوق سوختن ممنون احسان کن مرا … از داغ داغ عشق خود شمع شبستان کن مرا

ای کس

من کیستم دریوزه گر دارم باحسان نظر … ای خسرو والا گهر یکبار مهمان کن مرا

سنگ جگر افسرده‌ام خونها بسختی خورده‌ام … ای آفتاب باکرم لعل بدخشان کن مرا

با طره‌ات هم نسبتی خوردولتی باشد مرا … جانان بکن اندیشهٔ یکسر پریشان کن مرا

ای نو بهار تازه رو بر حال بلبل رحم کن … از وا شکفتن یکنفس خاطر گلستان کن مرا

موری ضعیف خسته‌ام در انتظار امیدی نشسته‌ام … یارب تو صاحب قدرتی های سلیمان کن مرا

ای دستگیر بیکسان سامان طراز مفلسان … من ذره بی‌مایه‌ام خورشید تابان کن مرا

دیدم سواد شهرها تاریکی دل آورد … فیض جنونم لطف کن وقف بیابان کن مرا

آزاد ای خوش باغبان من قمری این گلشنم

گر میتوانی شاد از سرو خرامان کن مرا

ندانستند خوبان آه قدر الفت ما را … تلف کردند بی تقصیر حق خدمت ما را

سرت گردیم قربانت شویم ای قبلهٔ عالم … که می‌سازد رواج آستانت حاجت ما را

ز مهتاب حوادث چین پیشانی نیندازد … تماشا میتوان کردن کمان طاقت ما را

که جز خورشید بردارد بحال شبنم گریان … توان دیدن بچشم مهربانی رقت ما را

مپرس آزاد از یاران باانصاف این محفل

که ساقی نوش جان خود کرد جام قسمت ما را

دل را بربندی

نمودم صرف اخلاص فقیران همت خود را … بخاصان الهی عام کردم الفت خود را

کند تنها نشینی روزگار شمع را ضایع … ببزم ما کرم کن زینتی ده دولت خود را

قیامت بر سر آشوب خود بسیار می‌نازد … توقف حیث اذن جلوه ده قامت خود را

چرا ای گوهر شهوار میغلطی بهر پهلو … چنین ارزان نکردی گر شناسی قیمت خود را

پسند آمد مرا آزاد طور زندگی از گل

نثار عندلیبان کرد نقد فرصت خود را

گل نگرد از شیوهٔ افتادگی نقصان ما … کم نشد چون زلف خوبان از تنزل شان ما

از قدومت باز آمد در دل ما جان ما … مرحبا آباد کردی خانهٔ ویران ما

از کف دنیا دل بیتاب ما آمد برون … آفرین بر اضطراب گوهر غلطان ما

حسن خلق ما نمیگردد بدل در هیچ حال … زخم را مرهم شود بوی گل و ریحان ما

آنقدر خو کرد دل با او که باز آید اگر … میتوان گفتن که شد بیگانه مهمان ما

روزگاری شد که با ما نیست هرگز آشنا … جان ما هم گردید او وحشت جانان ما

مهر بر لب کرد آزاد از ثنای اغنیا

نیست ارباب دول را بار در دیوان ما

گر ز خود دور کرده اند مرا … با تو محشور کرده اند مرا

از گل

از گل من کشیده اند گلاب … بی زر و زور کرده اند مرا

نمکی بر جراحتم زده اند … نمکی‌دان شور کرده اند مرا

چه قدر با تنگ آمده ام … در دل مور کرده اند مرا

عشق داند که از غمش شادم … بچه سرور کرده اند مرا

قطرهٔ می بملک جم ندهم … بسکه مخمور کرده اند مرا

تا ببینم بی جراحت ضای من … طرفه کافور کرده اند مرا

در محبت زهی خرابی من … از تو معمور کرده اند مرا

جلوه گاه تجلیم آزاد

شجر طور کرده اند مرا

رهائی از گره دام عنبرین دل را … بعلم شانه شکن این طلسم مشکل را

چرا ز حلقهٔ احباب میروی بیرون … مکن برای خدا بی چراغ محفل را

ز شرم اینکه بقاتل رسید محنت قتل … خجالت عجبی دست داد بسمل را

جماعتی که گزیدند شیوهٔ وحدت … کم از گهر نشناسند مهرهٔ گل را

بکعبه قافلهٔ شام میبرد محمل … تو هم ببر ز دل بیقرار محمل را

رسانده پایهٔ معنی بآسمان بهم … بلند طبع شناسد کلام بیدل را

دل رمیدهٔ آزاد در اسفید ساخت
خدا جزا دهد آن عنبرین سلاسل را

کشتی و صد هزار دعا میکنیم ما　　حق محبت تو ادا میکنیم ما
یاران صباح و شام دعا میکنیم ما　　خوش خدمتی برای شما میکنیم ما
در وصل نیست لذت هنگامهٔ فراق　　پروانه را ز شمع جدا میکنیم ما
دل را نگاه چشم کسی یاد داده ایم　　مجروح را ز باده دوا میکنیم ما
چون نخل موم دل بتعلق نبسته ایم　　فارغ ز ریشه نشو و نما میکنیم ما
رفتی بقول حرف تراشان ز جای خود　　اظهار شکوهٔ تو بجا میکنیم ما
احرام آستان تو بستیم از حرم　　فرضی که فوت گشت قضا میکنیم ما
دانا بزلف طول امل دل نبسته ایم　　خود را ازین کمند رها میکنیم ما
آزاد در فرنگ محبت مقیدیم
گر جور کرد یار وفا میکنیم ما

می داد چشم یار دل زخم دیده را　　داند که نافع است جراحت رسیده را
خطش دمید و وحشی دل را اسیر کرد　　تو جا کری گرفت غزال رمیده را
پیری رسید بر در طاعت مقیم شو　　ضایع مساز حلقهٔ قد خمیده را

بای الشمان

این آسمان که دشمن آسایش خود است　　کی سر دهد بحالت خود آرمیده را
هر جا که رفت باغ و بهار است در نظر　　دامن ز خار زار علایق کشیده را
عیشی که رفت باز نیاید بجای خود　　نتوان گرفت دامن رنگ پریده را
نازم بصاحبی که سراپا مودت است
آزاد کرد پیر غلام خریده را

مغرور کرد پرتو خورشید ماه را　　پیراهن سفید غلام سیاه را
ظل هما عجب که پسندست شاه را　　بر سر گرفته است بلای سیاه را
دل را بجز جناب مقدس کجا برم　　این لعل آبدار سزد پادشاه را
عشاق را فکند ز پا طفل نورسی　　یک شیوار داد شکست این پیاده را
حیران گوشه گیری سیماب گشته ایم　　با وصف اضطراب وطن کرد چاه را
در عجز کوش و شیوهٔ نخوت فرو گذار　　تسلیم نقش ساز شکست کلاه را
با شور احتشام دماغم وفا نکرد　　یکدست پست بازده ام حب جاه را
آزاد گرچه دام علایق گسسته است
باشد غلام شاه ولایت پناه را

زیباست نکهت آشناست جلوه نما　　خلاف طبع مبارک وفاست جلوه نما

خمیرمایهٔ زر باست منت اکبری　　ز خاکساری ما کبریاست جلوه نما
غلط مکن اگر آهن برنگ آتش شد　　که هر یکی بحقیقت خداست جلوه نما
چو مهر جامهٔ خود هر سحر سفید کند　　ز طبع هر که فروغ صفاست جلوه نما
مرا مشاهده شد در مدینهٔ نبوی　　که آب خضر ز خاک شفاست جلوه نما
چه ناخنی زده در دل ملال الکسی　　که در مواجههٔ مصطفی است جلوه نما
مقیم شو بدر شاه انبیا آزاد
ترا که حلقهٔ قد دوتاست جلوه نما

ای معالج دیدهٔ گر نرگس یار مرا　　بر طبیعت سیچو او بگذار بیمار مرا
تا بدست آورده ام مانند گل مشت زری　　هر گرا دیدم طلبکار است دستار مرا
ای صبا از حسن آداب رسالت واقفی　　عرض کن وقت مناسب دیده اظهار مرا
بر نتابد غیرت من منت سنگین خلق　　مبدء فیاض رونق میدهد کار مرا
حرف محکم گوش کردن بیخ نخل دولت است　　ها جا باید شنیدن حسن گفتار مرا
شمع یکتایی که با خود داشتم خاموش شد　　کیست اکنون تا برافروزد شب تار مرا
گرچه آزادم ولیکن در غلامی حاضرم
نیست نقصانی ز سر دادن خریدار مرا

زام

هر صبح جان تازه صبا میدهد مرا　　بیماری نسیم شفا میدهد مرا
در هر نفس عنایت تو میکند کریم　　دشنام تازه تازه بجا میدهد مرا
گلبن علاج نرگس بیمار خود نکرد　　اما ز راه لطف دوا میدهد مرا
من خود ز آستان مقدس نمیروم　　خط رخصت فرار چرا میدهد مرا
تکلیف توبه موسم خط کرد از دهن　　برگانه سیاه صلا میدهد مرا
آزاد من بدشمن خود بد نمیکنم
تا منصف است هر که دعا میدهد مرا

دارد براه دیده جمالت سراغها　　در چشم میرسد خط چند از چراغها
معمور ساختم دل خود را ز داغها　　افروختم بشیشهٔ اخگر چراغها
حقا که نشئهٔ عجبی لطف میکند　　خوردیم از شراب عتابش ایاغها
یک داغ دل ز بلبل شیداست معتبر　　منظور نیست بر سر طاوس داغها
جایی که گیسوی تو دهد بوی مشک تر　　چون نافها شوند معطر دماغها
دم میزنند کور سوادان ز رتبه ام　　با بلبلی شوند طرف این کلاغها
آزاد در سواد عدم هم بهار نیست
دارد حریم بیضهٔ طاوس باغها

هوشی کجا نماند ز گلگشت لاله ها   گردند مست می بواد بیاله ها
پروانه را بهشت الٰهی نصیب کن   واسوخت در تجلی شکین کلاله ها
رنگین کند جمال تو آغوش عشق را   گر بند رنگ از اثر ماه هاله ها
چشم بتان ز ابروی خم جای حیرت است   دارند نقش پیکر شیر این غزالها
با آنکه زود آنظرف آسمان رسید   تاگوش او نمیرسد ای وای نالها
او جلوه کرد زهرهٔ عشاق آب شد   در آفتاب پا برکاب اند ژالها

آزاد سرزمین سخن ملک بنده است
دارم بمهر دیدهٔ بیناقبالها

بیجا نگفت ماه رخی این قتیل را   کردم از و معاینه وجه جمیل را
چون اشک دیده آه مرا گفت مرحبا   دارد عزیز مقدم ابن السبیل را
یاد وطن بزرگ منش را ز خود برد   سازد خیال هند سیه فیل را
باشد عیان نجابت ما از جبین ما   جوهر بود نباصیه تیغ اصیل را
دارد طریق عشق عجب دوربینها   زد سدره منتها قدم جبرئیل را
خالی فریب نرگس بیمار دیدنیست   خادم بود غلام سیاهی علیل را
آخر کمر بخصمی او بست و غرق کرد   فرعون رام کرد اگر رود نیل را

دل ببرد مرا بکوی او کشان   ایزد جزای خیر دهد این دلیل را
آزاد ماکه فضل و کمالی بهم رساند
خدمت نمود حضرت عبد الجلیل را

با گل پیام گفت ز برگ گیاه ما   شاباش بر نسیم سفارت پناه ما
ما را فروغ دیدهٔ تصویر داده اند   اول فتاد سوی مصور نگاه ما
فرمان قتل مخلص دیرینه داده اند   بارى افاده کن که چه دیدی گناه ما
این غنچه ها که محو تامل نشسته اند   غالب که میرسد بچمن کج کلاه ما
تسخیر دل نمود بطوری که واه واه   هر چند خورد سال بود پادشاه ما
داغ جنون ما زده آتش بشهرها   دایم برین سواد زند برق آه ما
آزاد ما به پرتو اصلی منوریم
شرمندهٔ فروغ کسی نیست ماه ما

مدار دست فروغ وقت قتل بستن چشم بسمل را   مناسب اینکه بند چشم قاتل را
نمی آید مکان تنگ خوش با وصف رنگینی   قفس دلبسته بود از غنچهٔ گل بلبل را
من از درج دهن سی زیب تو میخواهم شکر خندی   برقی شاد کن در وقت شب گم کرده منزل را
خجالت آورد با دست خالی در وطن رفتن   نمیخواهد که بیند بی گهر غواص ساحل را

برو از زلف خوبان عقده ها را شانه وا سازد   توان آسان نمود از همت کار مشکل را
الٰهی اجر با احضار مجلس را کرامت کن   بحرفی مهربان کردند بر من پیر محفل را
مرا آزاد برنادانی خود خنده می آید
بدست خورد سالی پای دادم گوهر دل را

سرت گردم چه غم از عقدهٔ زلف تو دلها   که میدانم بعلم شانه سازی حل مشکلها
نباشد خانهٔ رنگین دنیا جای آسایش   سبکروحان برنگ بوی گل کردند محملها
نه من تنها بلا گردان آن شمع شب افروزم   چو فانوس خیالی کرد او گرد محفلها
درین مشهد تماشا میکنم آثار رحمت را   که قاتل سبزه برد از غبار خاک بسملها
میرزا خیست عالی دولت تجرید شاهان را   نیاز برق عالم سوز باید کرد حاصلها
درین ره پی کند کر همت مردانه توسن را   توان کردن چو جم پرپشت سر قطع منزلها

الا آزاد حبها و عادو نها اعرض
دع الدنیا متی ما تلق من تهوی و اهلها

بی نیازست ز تعمیر سر مرقد ما   در زمین سخن خویش بود مشهد ما
ماکه گذشتیم وصدای جرس ما باقیست   زد درین بادیه لنگر نفس سرمد ما
نسخهٔ مدح ترا دیده عرق کرد قلم   نیست تعریف خدا بقی نوشتن حد ما

سیم در پنجهٔ مالکه بسی نشود   چون کف ماه تهی میشود آخر ید ما
در گلستان جهان زینت شبنم دارم   اطلس برگ گل و لاله بود مسند ما
زال دنیاست ز آمیزش ما رو گردان   لطمه زد بر رخ این فاحشه دست رد ما
ماند از ماچه قدر معنی رنگین آزاد
گل فشاند سخن ما بسر مرقد ما

آنقدر کرد تصور سر سودائی ما   کو ره شهر گرفت آهوی صحرائی ما
قبله گاها نظری کن بجبین سائی ما   کرم تست علاج سر سودائی ما
وقت دولت مکن از گوشه چشمی محروم   میتوان کرد ادا حق شناسائی ما
سوخت از پرتو خورشید جبینی دل را   آتش شیشه بود چشم تماشائی ما
خواستم آه برآرم سر مجلس فهمید   گفت آهسته مشو در پی رسوائی ما
جوهر ماست درین جسم ز ما کرده نهان   روزی آید که کند جلوه مسیحائی ما
همت کوتاه ز ما دست بلا ها آزاد
که حصاریست عجب گوشه تنهائی ما

اگر چه برد ز ما خط زندگانی ما   خدا معاف کند جرم یار جانی ما
غنیم بار نهالان دست کشته خویشم   سوای این چه ثمر داد باغبانی ما

زآب ماهی لب تشنه را نمود جدا   دلبر کرد بصیاد بیزبانی ما
فروغ صبح الهی ما کرامت کن   که در صفا گذرد پیری و جوانی ما
تو رنگ زرد در آغوش داری ای گل سرخ   مخند این همه بر رنگ زعفرانی ما
تابش کسی نگراید عیسوی نفسان   که میرسد ز خدا خوان میهمانی ما

روز افزونست شب در هجر آن عالیجناب   سایه طولانی شود هنگام بعد آفتاب
با توانان نیست زور ناتوان روشن شود   کرکتان را الفتی در آفتاب و ماهتاب
فیض حق افزون ز استعداد نتوان یافتن   میبرد هر کس بقدر ظرف خود از بحر آب
مانع بیرنگی او نیست عکس رنگها   کرده ام آئینه را از اهل بینش انتخاب
نیست پروا شیون بجا مرا که هم سرگرم عشق   گوش کن بر روی آتش ناله مرغ کباب
از نسیم صبح در گوشش ندارم پای کم   ای گل از بوی توان کردن مرا هم کامیاب

بادشاها خاطر آزاد را آباد کن
ننگ سلطانست در اقلیم او شهر خراب

دارد بباغ ناله مستانه عندلیب   از دست شاخ گل زده پیمانه عندلیب
هر غنچه خوابگاه پر زاد نکهتست   دیوانه شد ز جوش پریخانه عندلیب

ای سرو ناز جلوه به پهلوی گل مکن   کی دل دهد بدلبر بیگانه عندلیب
مست شراب از خم هر غنچه گلست   دارد مدام مشرب رندانه عندلیب

آزاد جای عشق بود در کنار حسن
بر شاخ گل گزیده چه خوش خانه عندلیب

بمحفل آمد و بنشست آن سرو روان امشب   نهال شمع ریزد شعله چون برگ خزان امشب
گذشت از منزل من سرگران آن ماه بی پروا   نمک پاشید بی رحمانه بر زخم کتان امشب
ستمها کرد این آواز پا در دیده فتنها   که بخت من نشد بیدار از خواب گران امشب
شکایتهاست با تو اندکی ای بیوفا بشنو   که همچون شمع دارم آتش دل بر زبان امشب

باید ز طالع آزاد هر شب ناله ای دارم
رسد در گوش آن نامهربان شاید فغان امشب

برون آمد چراغ خلوت خم از نقاب امشب   گذشت از شیشه تا آسمان نور شراب امشب
گل رخسار ساقی بوی انداخت در جام   که آید از لب پیمانه ام بوی گلاب امشب
تجلی کرد در ویرانه ام صبح بناگوشی   برد چون رنگ از رخسار صحرا ماهتاب امشب
کواکب کرد من تا صبح چون پروانه میگردد   که شمع طلعت آن ماه را دیدم بخواب امشب
زلالان معنی واسوختن آزاد پرسیدم   زبان شمع محفل یافتم حاضر جواب امشب

بروی یار عقیق دهن بود نایاب   زخامه ماند درین نسخه سرخی باب
من از حلاوت دشنام یار دانستم   که نام تلخی زبخشش چرا بود شکراب
مدار چشم بهی از علامت دشمن   زکرم جوششی آتش چه میرسد بکباب
خدا پناه دهد از شرارت مجلس   ز دست موج شود خانه حباب خراب
علاج تشنگی ماست ساقیا استان   به نیم قطره پیمانه میشود سیراب
من از تغافل چشمت فسردگی دارم   توان بوخت مرا از نگاه گرم عتاب

فزود عشرت آزاد موسم پیری
نشاط طبع شود بیش در شب مهتاب

ای عزیزان نرگس خوبان زما رم کرده است   حالتی دارد ز بیماری عیادت کرده است
آرزو دارم که در آغوش گیرم آن کمر   گر رسد این نعمت غیبی قناعت کرده است
برنمیدارم نظر یک لحظه از لعل لبت   آنچه میخواهم تو میدانی عنایت کرده است
در حضور انجمن گر نیست وقت اختلاط   از نگاه گوشه چشمی اشارت کرده است
یکدو ساغر بیدماغیهای من زایل نکرد   ساقیا گردت گردم زیادت کرده است
در تجلیگاه حق پاس مراتب لازم است   هر چراغی زیر فانوسی حمایت کرده است
همت استغنای من دیوانه زر سوختن   از طلای کشته برگورم عنایت کرده است

سر زند گر لغزشی پائی ز اولاد رسول   حق شناسان را مراعات سیادت کرده است

کامکار از جانب خود مران آزاد را
کرد صرف بندگی عمری رعایت کرده است

حال ما آشفته کان تقریر کردن خوب نیست   این پریشان خواب را تعبیر کردن خوب نیست
دور باید داشت از چین باکنار چهره را   تاب حسن خلق را زنجیر کردن خوب نیست
بار دلها بر زمین افکند گیسوی ترا   اینقدر هم زلف را دلگیر کردن خوب نیست
غیرت یکتائی او بس بلند افتاده است   صورت معشوق را تصویر کردن خوب نیست
رشته در گردنت افکنده رسوا میکند   سبحه را سرمایه تزویر کردن خوب نیست
خط برآوردی که بیداد بر دلها مکن   صید شب آسوده را نخچیر کردن خوب نیست

میطپد دل در بر آزاد از شوق شما
خورش حرمان اینقدر هم دیر کردن خوب نیست

اگرچه خاک شدم اضطراب باقیست   که پیچ و تاب رسن بعد سوختن باقیست
برنگ آینه در کار خویش حیرانم   که یار در بغل و انتظار من باقیست
ز ذوق بانگ الست اندعا ز آن قادر و چه   سخن تمام شد و لذت سخن باقیست
اگرچه پیکر من در غم محبت ریخت   دل شکسته در آن زلف پرشکن باقیست

غم مخور که گذشتند عرفی و آزاد
هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست

بیا که چون گهرم مو به چشم تر باقیست   تمام خشک شدم لاکن اینقدر باقیست
نیم چو آینه در وقت هجر فارغ بال   ز دیده رفتی و شکل تو در نظر باقیست
توان رساند به بالین حضرت صیاد   ز مرغ بسمل او مشت بال و پر باقیست
تو قتل کردی و من خون بهم ز سود است   چو شمع کشته مرا داغ منتشر باقیست
جدا ز بزم تو هر چند ساز خاموشم   توان نواخت مرا آه در جگر باقیست
بجاست بعد فنا گفتگوی شیرینم   اگر چه تنگ شکر خاک شد شکر باقیست

چه شد که خامهٔ آزاد ماند از رفتار
بر زمین سخن از قدم اثر باقیست

با جوانی که میرزائی نیست   واقف طرز دلربائی نیست
زده ام بر سر جهان پاپوش   بی سبب این برهنه پائی نیست
آه تا دامن رسای کسی   دست کوتاه را رسائی نیست
در غلطان یتیم خوش وضع است   غافل از شغل جبهه سائی نیست
در نگاه غزال جلوه مکن   با ب حسن تو روشنائی نیست

خوبرویان بکم اشتهر شما   رسم و آئین آشنائی نیست
سینه پر نسخه درد مندان را   قلم ما کم از شفائی نیست
شاه از ملک باج میگیرد   پادشاهی کم از گدائی نیست

مو به سر خط همان غلام توام
طور آزاد بیوفائی نیست

بلند حوصله یزان شان نگین است   سزای دوش توانا است آنچه سنگین است
از آن دو چشم و دهن کیف باده بالاتر   شکلی که دهد نثار رسا این است
چرا نه مهر ز منقار وا کند بلبل   سخنور است و مصاحب بیار رنگین است
نجات مردم آلوده نیست از شیطان   که این کهن مگس بجا شلا بین است
گرا به دولت بیداد خود نواخته   که دست و تیغ تو از خون تازه رنگین است
بچین جبههٔ او هست عنبرین خالی   که از ملاحت آن داغ نافهٔ چین است

رسید بادهٔ خالص در انجمن آزاد
سپند آتش می شو چه وقت تمکین است

دل رفته رفته پای طلب در جنون گذاشت   اول قدم که بر زمین مشکون گذاشت
دیوانهای چشم ترا طرفه طور هاست   نرگس کلاه بر سر خود واژگون گذاشت

از کوه کن ز سختی شیرین اشاره ایست   این نقش دل فریب که در بیستون گذاشت
در هر دماغ شور جدا امت باده را   جمشید خود عجب خلف ذوفنون گذاشت

با علم و فضل در ره شاعری فتاد
آزاد پا بر تبهٔ بسیار دون گذاشت

فصل بهار باز بسامان رسیده است   طاوس سبزه بال پر افشان رسیده است
امروز بوی تازهٔ گلی میدهد نسیم   معلوم شد که پیک بهاران رسیده است
یاران طواف باغ درین فصل لازم است   گلها برای ما بگلستان رسیده است
ساقی دماغها ز می کهنه تازه کن   ابر خوشی ز کوه بیابان رسیده است
نازم بجذبهٔ گل نوخیز این بهار   بلبل قفس شکسته به بستان رسیده است
مجنون خیال لیلی رعنا نمیکند   تا در حباب لاله و ریحان رسیده است

از فیض این بهار که یا رب همیشه باد
آزاد دردمند بدرمان رسیده است

ساقی قدحی ده که دگر فصل ربیعی است   میل من مخمور به پیمانه طبیعی است
ابروی بلند تو بود جیب هلالی   سرو قد موزون تو مصراع بدیعی است
در وسعت مشرب نتوان یافت بحر صلح   آئین تنازع روش سنی و شیعی است

آن شاعر خوش فکر که در بزم تو جا یافت   شک نیست که معنی متخلص برفیعی است
آزاد ترا سید به از غیب بشارت
عمر تو طبیعی و زمان تو ربیعی است

هزار شکر که کارم بخوبی آمد راست   ز دور یار مراد دیده و سرو قد برخاست
تو خود بهبی دهی شهرهٔ جهان شده   بگو که این همه در ریزی سخن ز کجاست
رسید در ره او آه جان من بر لب   نسیم آن گل نورس هنوز پا بجاست
کی روم بحکم تا که نامه بنوشتم   بکشوری که منم مرغ نامه بر عنقاست
قیامت آمد و بام فلک ز پا افتاد   سیاه مست نگاهت هنوز بی پرواست
شدیم پیر ز دست نوازش گردون   فزونی که بما دست داد قد دوتاست

بتان جناب شما مظهر جمال خداست
کرم کنید به آزاد این غلام شماست

بید از سایهٔ گیسوی کسی مجنون است   سرو از نسبت والای قد موزون است
سایل فیض رسان سیر زیبا دارد   ماه پر تو فکن از مهر بجا ممنون است
عمده بیش از همه در کار جهان سعی کنید   رعت منطقه از دایره ها موزون است
آهوئی که باین ناز و ادا جلوه کنند   سایهٔ حضرت لیلی است که در هامون است

هست آیین خوشی نوبت بیکدیگر — دادن تکیه بیاران عمل ستون است
میرساند خبری از دل گم گشتهٔ من — مصرع منتخب زلف تو خوش مضمون است
عشق دارد اثری در دل معشوق آزاد
جگر غنچه ز بیتابی بلبل خون است

جهان شالسته بازار است و هیچ است — تمنای خریدار است و هیچ است
ز تصویر مجسم میتوان یافت — که این عالم نمودار است و هیچ است
قماش شهر امکان خوب دیدم — متاع سخت در کار است و هیچ است
جمال نوعروس هستی عالم — نشاط افزای دیدار است و هیچ است
تماشای جهان آزاد کم گیر
که هر سو جوش گلزار است و هیچ است

هست ظاهر که خودآرائی ناقص بیجاست — سرمه در دیدهٔ اعور چه قدر نازیباست
مدتی شد که نیاورد صبا بوی گلی — در چمن رفته ببینید مگر یار کجاست
سرگذشتن را بدل صاف توان کرد رقم — دیو راهست اگر حصن حصینی پیداست
بر سرم فقر خدا داد سلامت باشد — این سوادیست که با من ز ازل همراه است
میبرد ذکر ز احباب در آن محفل خاص — دردمندی که دهد نام مرا یاد کجاست

ابرالو

بر ندارد دل واماندهٔ ما را از خاک — این همه عین ز کوتاهی آن زلف رساست
آرزوی عجبی در دو جهان میبخشد
اینقدر گو به اگر یار که آزاد از ماست

آه آن نامهربان بی اعتدالی کرد و رفت — حاضران انجمن را نقش قالی کرد و رفت
داد از طفلی که روزی بر سر مجنون ما — آستین و دست را از سنگ خالی کرد و رفت
کی رود از خاطر ساقی خوش نرگسی — او مرا مست شراب بیخیالی کرد و رفت
شادی و غم هر چه آید پیش انکس بگذرد — غنچهٔ گل خنده بلبل عجز نالی کرد و رفت
دوش در بزمی که گرم حرف بود آزاد ما
ساعتی را کامیاب از فکر عالی کرد و رفت

مانی از کلک قلم نقشی ز چشم مست بست — چون نظر افکند بر محراب ابرو دست بست
خاطر وارستگان دور است از یاد وطن — کاروان بوی گل چون رخت بربست از ببست
از رموز کلک نقاش ازل واقف نه‌ایم — ورنه نقش کعبه و بتخانه را یکدست بست
ناز پرور طفل من مشق کمانداری نکرد — حیرتی دارم چسان از تیر مژگان شست بست
گرد حاصل رنگ و بوی عافیت بربست گل — هر که لب چون غنچه از حرف بلند و پست بست
انکه آموخت آن نا آشنا حرف وفا — عهد و پیمانی که با من بیش ازین بگسست بست

نیست آزاد از کمند زلف او صیدی برون
وحشی گر دامن این دشت امکان بست

در جهان این طور کافر چشم کم افتاده است — تشنهٔ خون غزالان حرم افتاده است
خواب راحت کو پس از مردن شهیدان ترا — کز لب لعل تو شوری در عدم افتاده است
میکند سایل ز روی اغنیا سنگین دلی — ماه نو در پهلوی خورشید خم افتاده است
خانمان آواره سازد مرد کسب هوا — کز نیستانی جدا در فکر دم افتاده است
میرساند بی زبان گوش راز دل بل — قرعهٔ ابکار بر نام قلم افتاده است
نرگس عیار او یارب بفکر قتل کیست — کز حیا در دیده در مشق ستم افتاده است
بسکه بیتابی کند آزاد در راه طلب
از قیامت آن طرف زیر قدم افتاده است

شراب از خم نه آسمان چه خواهد ریخت — ز شیشه‌ای که ندارد دهان چه خواهد ریخت
ز خار و سنبل این بوستان نمیدانم — بجیب و دامن من باغبان چه خواهد ریخت
خزانهٔ دل مردم ز اشک خالی شد — کسی برگ تهی قیستان چه خواهد ریخت
درین حدیقهٔ حسرت نهال بی برگم — رسد بغارت من گر خزان چه خواهد ریخت
شکست رنگ بیانها ز درد من آزاد — ز نوک این قلم بر زبان چه خواهد ریخت

دلی

دلی که آینهٔ مهر احمد عربیست — درون خانه چراغی و شیشهٔ حلبیست
ریاضتی کش و دریاب لذت عرفان — که آب را مزهٔ خوش بقدر تشنه لبیست
عذاب فاختهٔ بوالهوس ز طوق بجاست — بشاخ سرو نشستن کمال بی ادبیست
نکرد این همه پیرامن طبیعت کرم — بشغله دست زدن شیوهٔ ابولهبیست
ادای طاعت روشندلان بسمت وفاست — که قبلهٔ مشرقیان را بجانب غربیست
چمن نشسته بخون عندلیب فارغبال — نگاه دیدهٔ عبرت بسیر بوالعجبیست
زدم بهر دو جهان آستین استغنا
خلاف شیوهٔ آزاد مدعا طلبیست

جز حباب تو درین میکده غمخوارم کیست — گر نباشی تو خریدار خریدارم کیست
میتوان یافت ز بیمار نگاهان خبری — که درین شهر طبیب دل بیمارم کیست
شمع فانوس به پروانه نگاهی زد و گفت — که مهیای اجل در پس دیوارم کیست
مهرهٔ سنگ و گل از من بگهر میگیرند — من ندانم سبب گرمی بازارم کیست
داد انصاف که از راه عنایت فرمود
غیر آزاد دگر یار وفادارم کیست

دهد دفع مرض صاحب ما به کرم است — بیماری ارباب دول عید حکیم است

صیاد گلی زد بقفس از پی زینت   مشناس که بر بلبل بیچاره رحیم است
آسودگی عشق بهم ساز ندارد   از کشتن عشاق تراراج عظیم است
از محفل آتش نفسان حرف ربودن   بگذار که این شیوهٔ شیطان رجیم است

آزاد نه امروز بدامان تو زد دست

یکرنگی این مخلص بتو تیل قدیم است

الٰهی بر شکیب ما چها رفت   که کوه بود در یکدم ز جا رفت
نماند اکنون امید زندگانی   که درد قاتل ما را دوا رفت
بیا بلبل بقمری تعزیت کن   که سرو او بتاراج فنا رفت
عزیز مصر معنی میر یوسف   ازین عالم سوی دار البقا رفت
فغان من بهر اهی روان شد   چو روح او بگلگشت فنا رفت
بدخشان را نماند آنقدر زینت   ز دستش طرفه لعل بیبها رفت
اگر فردوس باشد خوش نه ارم   کزین گلشن نسیم جانفزا رفت
کدورت آنقدر ها کرد فرخ   که از سیمای وقت من صفا رفت
نمیدانم چه از من دید تقصیر   که با آن دوستی نا آشنا رفت
شکوه سلطنت از دست بنگر   تو گوئی از سر من ظل هما رفت

نوشت آزاد تاریخ وفاتش

جوان یار ما یوسف کجا رفت

گرد رخسار تبان چون بخط لف کشتن عاریاست   گرد خود گشتن بزنگ چشم انسان کار ماست
درد مندان را دوا کردن بهشت دیگراست   خار از پائی بر آوردن گل بیخار ماست
... نی ما دست و دامن از جهان افشاندن است   نرگس ساقی خدا خیرش دهد خمار ماست
گرچه ما را چون حریم باغ ظاهر ساده است   نوبهار دلنشینی در پس دیوار ماست
وضع ما و ساغر و مینو بتی خوبان یکیست   با فراوان ذوق رفتن در عدم رفتار ماست
شیخ در تلقین ما تصدیع بیجا میکند   سرمهٔ آن چشم کافر حلقهٔ زنار ماست

خوبرویان بستوان آزاد را آسان خرید

بیع کردن مفت خود را ایج بازار ماست

خیال زلف گرهگیر لازم دل ماست   چو دود شعله تصویر لازم دل ماست
چه فیضها که ز بیداری سحر دیدم   دعای دولت این پیر لازم دل ماست
رسد صدای طپیدن بگوش از نی هم   ز درد داغ تو تقریر لازم دل ماست
ندید گردش سیاره کمیفش آرام   بجست و جوی تو شبگیر لازم دل ماست
ز بسکه طرح جنون ریخت زلف او آزاد   گرفتن سر زنجیر لازم دل ماست

قیامت بر سر این بوستان رفت   که یک گل داشت آن هم نوجوان رفت
مقیمان چمن بی سایه ماندند   که تمشادی بتاراج خزان رفت
گریبان چاک زد دست تحمل   که آن جان پدر دامن فشان رفت
الٰهی من بروز او نشینم   چه واقع شد که امشب بر کران رفت
عصا میخواستم در وقت پیری   بدست آمد ولیکن ناگهان رفت
ز آغوشم پر پهلو تهی کرد   خدنگی بود از دست کمان رفت
ندارد لطف سیر باغ تنها   چرا بی من بگلگشت جنان رفت
سر سرشک گردم بقربانش روم من   دلم را برد آخر از میان رفت
اگر او جا در آغوش زمین کرد   فغان من بهفتم آسمان رفت
بود دست خزان از سرو کوتاه   نمیدانم که سرو من چسان رفت
شبی آورد رو این دولت تیز   سحر با نکهت گل میهمان رفت
چه سازم گر نمالم دست افسوس   که لعلی از کف من رایگان رفت
نشد از نکهت مقصود فایز   بتهها بر نسیم ناتوان رفت
ز چشم باغبان خون می تراود   چمن را غازهٔ روی ارغوان رفت
چه سود الحال سوی مصر رفتن   عزیزان یوسفی از کاروان رفت

خدا داند چه آمد بر سر دل   که از اندیشه گمود و زبان رفت
نکمت آینهٔ دل را بعلم   ز محفل طوطی شیرین بیان رفت
تبسم بر لب احباب خون شد   که از کشمیر عشرت زعفران رفت
کجا صحرا و صید کامیابی   که باز شهی از آشیان رفت
دم آخر نشد دیدن میسر   ندانم شاد یا نامهربان رفت
نمیخواهم که دل در سینه باشد   چه کار آید مرا چون دلستان رفت
دگر ای غم بکن زور آزمائی   که کار طاقتم از امتحان رفت
نبی گرد از غم فرزند رقت   مرا هم آتش دل از زبان رفت
بصد خون دلش پرورد آزاد   چه بیرحمانه آن سرو روان رفت

اگر پرسند تاریخ وفاتش

بگو نور الحسین آه از جهان رفت

۱۱ ۶ ۸

یار ما با بیوفائی کرد و رفت   آشنا نا آشنائی کرد و رفت
آه قرآن دلم را پاره کرد   سخت کافر ماجرائی کرد و رفت
کشت ناحق نا خدا ترسی مرا   دست را از خون حنائی کرد و رفت
جان بوایمان را ربود از غمزه   اینقدر قدرت نمائی کرد و رفت

آتشی از جلوه در جانم فکند / ساعتی صبر آزمائی کرد و رفت
برد اول از ادا ها دل ز من / عاقبت بر بی ادائی کرد و رفت

کرد عمری بندگی آزاد ما
سنگدل بی اعتنائی کرد و رفت

حرف دنیا در کتاب سینه شایان ننگ است / گر کنی الحاق در قرآن سزای کنگ است
محنت بیجا بکار خود گرفتن خوش نماست / از برای چشم بینا زیر بار عینک است
الغیاث غنچها بر بلبلان بیوجه نیست / کجکلاهان چمن را دیده ام دل کوچک است
حیف از بی اعتنائی قدر مان نشناختی / دامن اخلاص ما محفوظ از گرد شک است

آرزوی خاطر آزاد ما بسیار نیست
بوسه گر لطف فرمائی از آن لب کوچک است

تجرید دوست راه بآن آستانه یافت / تیری که کند جامه بآن نشانه یافت
بلبل بدولت زر گل ناز میکند / چون نغلی که مفت زجای خزانه یافت
واعظ بکوی ساده رخان عاشقانه رفت / بند نگاه مست بتان را بهانه یافت
مشاطه بر عذار تو از سرمه خال ساخت / کلدام طره تو تهی بود دانه یافت
فغفور راز ناف غزالان نداد دست / سامان نکهتی که ز زلف تو شانه یافت

تنزدوم

شد موسمی که رخش جنون پر بر آورد / دست گل از نسیم سحر تازیانه یافت

آزاد را دماغ ملاقات کس نماند
بوی نفاق بسکه ز اهل زمانه یافت

خاطر آباد ویران کرد و رفت / شهر را بر من بیابان کرد و رفت
چین صبا کز غنچه زاری بگذرد / یک جهان دل را پریشان کرد و رفت
ناصبوری را بسختی واگذاشت / شیشه را تسلیم سندان کرد و رفت
جان و دل را برد در والا رکاب / گرد او گردم که احسان کرد و رفت
برق جولانی که بی پروا گذاشت / آرزو را داغ حرمان کرد و رفت
چشم ما را آشنای گریه ساخت / دست را وقف گریبان کرد و رفت

بندهٔ آزاد با اخلاص را
از چه در زنجیر و زندان کرد و رفت

خاکم تمام سوخت بجائی رساندنی است / این مشت تخم لاله بباغی فشاندنی است
نقش جهان ز صفحهٔ دل پاک شستنی است / این نقش خوب بر ورق دل نشاندنی است
در خاک من که نم زدهٔ اشک حسرت است / ای نونهال ریشهٔ الفت دواندنی است
زنار بند ساخته از هاله ماه را / هندو بتی که مایل کلکت جاندنی است

آزاد رفت اشرف خوشگو ازین جهان
طفلی که خوش محاوره افتد نماندنی است

خط کرد دهان یار نامی است / نظر وا کن بدقت شرح جامی است
نباشد فهم علم رقص آسان / اصول قامت خوبان جامی است
بگیر ای سرو رعنا سایه از من / مرا در خدمت والا غلامی است
عنا نداریست کار ظرف عالی / در آتش رفتن پروانه خامی است
توان کردن نگاهی از عنایت / دل ما طالب یک لطف سامی است

اگر از نسبت آزاد پرسی
حبی و اسطی بگرامی است

زر مسطلی سعادت ماست / سیر مسطلی سعادت ماست
صیاد قفص چه میطرازی / پر مسطلی سعادت ماست
بر کوشهٔ باغ ما گذشتی / بر مسطلی سعادت ماست
گر جان بخشی رعایت تست / ور مسطلی سعادت ماست

آزاد متاع هر دو عالم
گر مسطلی سعادت ماست

درگلستان

در گلستان جهان هر کس که رو آورده است / همچو گل خورشید دایم سر بجیش افکنده است
سرفراز آن جهان باشد ذلیل این جهان / حرف ختم صفحهٔ تاج صفحهٔ آینده است
سرو را تعظیم قمری ساخت ایمن از خزان / یار عاشق دوست صاحب دولتی پاینده است
بال و پر افشاندن پروانه بر آتش خطاست / یار را شوخی و عاشق را ادب زیبنده است

میتوان آزاد را از ساغری شاد کرد
گرد غم این آب از دلها دل شوینده است

شب که یاد ماه سیمای دلم اندیشه داشت / ریخت هر اشکی که از چشم پری در شیشه داشت
کیست تا سالم برون آید ز آفتگاه عشق / شیرها از آهو چشم بتان این بیشه داشت
رتبهٔ انجام در آغاز حاصل کرده ایم / گلبن بستانها چون شمع گل در ریشه داشت
لذت خاصی بود عشاق را از زخم عشق / کوهکن داند که آب لعل شیرین تیشه داشت

در گلستان جهان آزاد از آغاز عشق
سر بجیش انداختن چون بید مجنون پیشه داشت

ای پری یاد دل من ساز که دیوانهٔ تست / صحبت گرم کن ای شمع که پروانهٔ تست
گر نداری نظری رحم بمن بر خود کن / شکن این جان دل آباد که این خانهٔ تست
ساقیا آنچه کند صبح امیدم روشن / آفتابیست که در مشرق پیمانهٔ تست

کل نازک چه کند با ستم یک صف خار
در سر زلف تو دل خون شده و شانه ات

با تو دارم چه قدر مهر و محبت آزاد
که دلم شیفتهٔ وضع غریبانهٔ تست

مست غرور آمد و از پیش ما گذشت
پروای این کجا که چه بر آشنا گذشت

بر حالت رسم کافتی از حاجب شهان
نشنیده ای که بر سر عیسی چها گذشت

مردیم و حق تعزیت ما ادا نکرد
در ماتم رقیب ز رنگ حنا گذشت

آن شوخ میکند بمداوای من تلاش
اکنون که کار من ز حکیم و دوا گذشت

مانند غنچه جمعیت من بباد داد
صبحی که با شمیم تو باد صبا گذشت

در روز حشر سایهٔ خوبی بهم رساند
با همتی که از سر بال هما گذشت

آزاد گوهر دل خود عرض میکند
والله گر پسند تو شد از بها گذشت

سرمه آلود نگاه تو عجب بدخوست
تشنهٔ خون دل شیر زبان آهوست

روز بد حاجت اشراف بدونان افتد
تکیه گاهی لب سر زیر تفکر زانوست

آب از شرم شدن طرفه علاجیست مفید
دشمن تشنهٔ خون تو اگر آتشخوست

هست در دفع بلا نام خدا تعویذی
نقش بر کار حصیری که مرا بر بازوست

دردم

در دلم یاد تو از چار طرف می آید
راه آن خانه که افتاد ز پا از هر سوست

چشم را میکند از نور سیاهی روشن
این ادائیست که مخصوص هلال ابروست

باد زلفش چه قدر عطرفشانست آزاد
سنبل نالهٔ آشفتهٔ من عنبربوست

تا کمر بسته ای سرو میان صورت بست
با تن بی سر من از جسم تو جان صورت بست

شمع و پروانهٔ تصویر در صلح زدند
حیرت آنجا که مدد کرد امان صورت بست

نیست ای گوهر نایاب بدریا گرداب
در تمنای تو چشم نگران صورت بست

معنی آنروز که در دام عبارت آمد
هر چه آن سوی عدم بود نهان صورت بست

غنچهٔ تنگ دهان نقش نظر جلوه نمود
گفت آزاد یقینم که گمان صورت بست

شب که حرف صلح آن بدخو نمی آمد درست
می نشاندم نقش خود با او نمی آمد درست

دوش ما را کرد بسمل جا درکو تا او
میکشیدی از حیا هر سو نمی آمد درست

بر سر راهی دوچارم گشت و از شرم حضور
شکوهٔ آن بیوفا بر رو نمی آمد درست

بسکه از شمشیر رانی بیقرار افتاده بود
از مصور نقش آن بازو نمی آمد درست

عمرها آزاد در تسخیر آن نا آشناست

می نشستم بر سر قابو نمی آمد درست

حرفی که آشنای قلم شد جهان گرفت
این طفل نیسوار زمین و زمان گرفت

خلقی ز خال آبروی او گرفته ست
ناحق بسیر بریده ز تن بالکان گرفت

بالانشست از همه در بزم انبیا
چون شاه سربلند عرب آستان گرفت

دنیا اگر بهشت بود قابل فناست
شبنم چو جوب گر در ره آسمان گرفت

از اختلاط دختر رز میشود جوان
صد ساله که دامن پیرمغان گرفت

آئینه را چگونه دهد رخصت نظر
تیر نگاه شوخ تو راه عنان گرفت

یک سینه راز کرد کدورت تهی نیافت
آزاد رفت و گوشه ازین خاکدان گرفت

آن مسی مالیده دندان آفت جان بوده است
در تبسم بر سر داغم نمکها سوده است

از نگاه سرمه آلودش کسی آگه نشد
تیغ بیداد است و از خون سیه آلوده است

ذرهٔ ناچیز ما بر آسمان دارد دماغ
در تلاش آفتابی خویش را فرسوده است

غنچه محجوب مانند قبا را وا نمود
باغبان صد راه خیر در نگشوده است

جلوهٔ روشندلان پیداست از کنج دل
هیچکس خورشید را از مشت زر اندوده است

نیستم واقف ز اسراری که دارد باده نوش
اینقدر دانم که از فکر جهان آسوده است

بی زبانی

نیست رنگی از وفا آزاد در سیمای گل
عندلیبی این نصیحت را بمن فرموده است

دل با علوی همت خود از جهان گذشت
بر پشت این براق ز زینهٔ آسمان گذشت

کردم بسان سنگ فسان طرفه رقصها
روزی که تیغ قاتل من بر فسان گذشت

شوق کبوتر دل دیوانه دیدنیست
تا کوی یار طرفه معلق زنان گذشت

با من نسیم صبح حدیث صحیح گفت
بیمار شد کسی که برین گلستان گذشت

در دل نریخت رنگ اقامت خدنگ او
آیا چه شد که زودتر این میهمان گذشت

بودم چو شمع نیم شبی گرم صحبتش
ناگاه آستین زد و دامن فشان گذشت

گر نیست از بهشت فزون بوستان هند
آدم ز ناز و نعمت جنت چسان گذشت

گویند سرو را نرسد آفت خزان
آن سرو سرفراز چرا نوجوان گذشت

آزاد پاس خاطر قاتل مقدم است
از پای سر بکوچهٔ او میتوان گذشت

ناله کردم تا بگوش او رسد نشنید و رفت
گریه کردم تا بدامانش رسد خندید و رفت

سر زد از من گناهی حقتعالی شاهد است
حیرتی دارم که آن بدخو چرا رنجید و رفت

خون شدم از شیوهٔ این بیمروت بیسوار
خواستم بر پای او افتم عنان پیچید و رفت

در مذاق جان بود شیرینی لطفش هنوز   طفل خوشگویی که احوال مرا پرسید و رفت
عرض کردم گوهر دل را قبول او نشد   گفتمش مفت است آن گرفتن چرا ور رفت
هر که آمد در جهان شد گوی چوگان فلک   زخمها از حد فزون خورد و بغلطید و رفت

نیست از روشندلی آزاد ما از صبح کم
خنده بر اوضاع عالم کرد و دامن چید و رفت

شاهی رسید و هند سیه فام را گرفت   ماهی طلوع کرد و شب شام را گرفت
چون زآتش خوان تیش علف تیغ بیدریغ   آن برهمن که سلطنت عام را گرفت
شکر خدا که کلک تصحیح حک نمود   نقش غلط که صفحه ایام را گرفت
آخر ز تیغ خسرو غازی بریده شد   زلف ایاز کز دل خود کام را گرفت
انجام کار غیر ندامت چه صرفه برد   فیلی که راه خانه اجرام را گرفت
نازم باقتدار سلیمان کامکار   از دست دیو کشور اسلام را گرفت

آمد خبر ز دهلی محروس در دکن
آزاد ما بمیکده گل جام را گرفت

خطی که گرد رخ او دمیده مذموم است   حصار این چمن تازه حیف مرقوم است
خزان گل چه قدر داغ کرد بلبل را   همیشه مرثیه خوان شهید مرحوم است

وبال ظلم رساند زوال دولت را   خسوف ماه ز آه کتان مظلوم است
کند جاذبه شمع سینه بر و بال   وگرنه همت پروانه خوب معلوم است — مردانه
سحاب اشک فشان را توان تمام کرد   زبار منت دریا چه مایه مغموم است
خدا زیاده کند عمر ذات اقدس را   زمین همت او کار خلق منظوم است — بدل دراز

مرا ز تجربه آزاد منکشف گردید
که هر که خادم احباب گشت مخدوم است

اشکم بعشق آن بت هندو برآمده است   دریای گنگ از سر هر مو برآمده است
مخصوص نیست فیض دل ما بیکجهت   فانوس را فروغ ز هر سو برآمده است
خفاشها باوج فلک بال میزدند   خورشید خوب بر سر قابو برآمده است — بدل میزنند
پرواز طایر دل حق گوی ما ببین   از آشیان کبوتر یاهو برآمده است
اشکم بسیر بادیه رفت از کنار من   این طفل هرزه گرد چه بدخو برآمده است
در مرگ هم از آن گل نو فیض میبرم   خار مزار من همه گلبو برآمده است

یاران سواد خامه آزاد دیدنی است
در ملک هند نافه ز آهو برآمده است

کیفی ز دود دماغ مرا تاب آه نیست   دل گر دهد چه گرد ز مخلص گناه نیست

در هجر از خرابی احوال ما مپرس   یعنی که در قلمرو ما پادشاه نیست
ای ابر فیض ظل ظلیلت دراز باد   بی تر زبانی کرمت یک گناه نیست
دشمن احاطه کرد مرا از چهار سو   اکنون بجز جناب مقدس پناه نیست
مانند شمع حیف که آتش نمیزنند   بر سر دگر دماغ ترا حب جاه نیست
خورشید را برهنگی سر مناسب است   بیوجه نیست گر سر ما را کلاه نیست

از دور یک نگاه ترا دیده می رود
آزاد ما مقید زلف سیاه نیست

باغ سرسبز جهان محنت سرایی بیش نیست   گلشن فردوس هم دیدیم جایی بیش نیست
شور محشر پیش مستانت صدایی بیش نیست   صور با نفخی که دارد کرنایی بیش نیست
ناقه لیلی چرا کان میرود از راه دور   قسمت مجنون ما بانگ درایی بیش نیست
شعر را معنی خاصی بالادایی لازم است   زین دو خالی گر بود بیت الخلایی بیش نیست
ماه نو از اوج منکری بشکند طرف کلاه   کاسه دریوزه بر کف شد گدایی بیش نیست

پادشاها از جناب خود مران آزاد را
بر در دولت سرایت بینوایی بیش نیست

یاقوت مسی مال تو در کام اسید است   این قند سیه خوب تر از قند سفید است

از خورد مکو کار بزرگان نگشاید   آئینه به پیش نظرت قفل و کلید است
والله که در خیمه لیلی نتوان یافت   آن باد خوش آینده که در سایه بید است
فواره باریکی که شتن شود این   در سلسله موکران بنده مرید است
در موسم خط میطلبم گردش خنجر   پیمانه ضرورت کشیدن شب عید است

آزاد من از نسل حسین ابن علی ام
هر کس در افتاد بمن نسل یزید است

میکشی تا باز کیها سختی دوران عبث   میزنی بر شیشه ناموس خود سندان عبث
عقل را در اختیار نفس سرکش میدهی   بر چراغ دولت خود میزنی دامان عبث
خلق ابنای زمان بسیار کج افتاده است   میشوی از هرزه گردی گوی این چوگان عبث
صید اگر از تست از خود رام میگردد ترا   میدوانی رخش بیتابی درین میدان عبث
جلوه هر رنگ او آئینه را بیکار ساخت   مانده در انتظار آن پری حیران عبث
میکند زنبور را خدمت خریدار عسل   نیست با بیگانگان هم شیوه احسان عبث

شستند آزاد این قوم آشنای بیجگر
میکشی محنت بتسخیر پریرویان عبث

ای شیوه تو رسم جفا داده رواج   آئین لسبل تو وفا داده رواج

روشن ضمیر را بدم صبح نسبتی است   در شرق و غرب صدق و صفا را دهد رواج
دیگر کرا قبول شود عمر جاودان   شمشیر آن نگاه فنا را دهد رواج
از چشمهٔ حیات ابد سیر میشود   شاهی که آبروی گدا را دهد رواج
آن طفل شوخ گر بنهد درس دلبری   در شهر کارخانه ادا را دهد رواج
هر کس که در قلمرو دل سیر میکند   در گوشهٔ شکستن یارا دهد رواج

آزاد این جفا شنیدم ز ظالمی
خونم چو سیل کرده حنا را دهد رواج

جواهر سخن ما بکف بدست فکر سنج   که شور سادهٔ ما هست قفل ابجد گنج
عروج بیخبر است مایهٔ وحشت   نمیرسند بهم هر دو شاه در شطرنج
اسیر کرد دلم را شکنج طرهٔ او   بدست کیست ندانم علاج قید فرنج
بقدر حوصلهٔ هر کسی شراب دهند   کشید دست اگر پیر میفروش مرنج

بهر عالم امکان بطبع ناساز است
چو برق زود رود آزاد زین سرای سپنج

می پرست منم از پیر مغان گیرد قدح   از کف آن نوخطی بدان گیرد قدح
کار دانا نیست در ایام غم ناخوش شدن   وقت پیری خوش کسی کو در خزان گیرد قدح

خوشتر آن

خوشتر آن ساغر بکف چون شاخ گل   شاید از دست کسی آن دلستان گیرد قدح
تا توانان کارها از بازوی همت کنند   شبنم عاجز ز دست آسمان گیرد قدح
هر که دارد مشرب صاحبدلان ملک یمن   انجمن تا دیده از ساقی نهان گیرد قدح

دلنشین ما بود آزاد آئین حباب
تا نفس باقیست بر آب روان گیرد قدح

ترا ز پرتو رخسار خود گریبان سرخ   مرا ز دیدهٔ تر آستین و دامان سرخ
فتاده است بزنجیر آتشین کارم   که زلف او شده از چهرهٔ درخشان سرخ
نداد تا گل زخمی بدست مدعیان   نکرد چهرهٔ خود نازنین کنعان سرخ
وجود اهل کمال است زینت هر شهر   ز فیض لعل بود چهرهٔ بدخشان سرخ
بهار خط شکر گون او تماشا کن   که جلوه کرد ز اعجاز حسن ریحان سرخ
کباب کرد مرا بوسهٔ جگر سوزی   که شد ز آتش می لعل او دو چندان سرخ
کسی چه رنگ اقامت درین زمین ریزد   نشد ز آبلهٔ خار این بیابان سرخ
سپهر مایهٔ دولت بتیغ رو بخشد   رخ محیط نماید ز شاخ مرجان سرخ

حریف حضرت صائب چه میشوی آزاد
به پشت دست ندامت بساز دندان سرخ

خط مشکین خال رخسار تر اگر سر رسید   فوج هندوستان بتسخیر ملک عنبر رسید
از سخن معنی طرازان صاحب درد دل اند   خامه از فیض سخن سنجی بچشم تر رسید
ساقیا گر بید باغی میکنم معذور دار   جام احسانت بمن از دیگران کمتر رسید
پیش گل بی رتبه میگردد بهار یاسمن   قدر مفلس نیست در بزمی که صاحب زر رسید

سکندر حرف عزیزان گر فتوحی میرسد
این سخن آزاد را از خدمت سالک رسید

سرکشی مایهٔ نقصان دولت میشود   نیشکر را بند بالا کم حلاوت میشود
تا توانی خلق خوش را باعث جمعیت کن   سبحهٔ صندل ز صندل بیش قیمت میشود
جبهه سائی پیشه کن در خدمت روشندلی   ماه نو کامل ز کسب این سعادت میشود
زمرهٔ اشراف را کسب فضایل واجب است   بیکمالی داغ سیمای نجابت میشود

کی بر آید کام آزاد از لب ای بیوفا
تا تبسم میکنی صبح قیامت میشود

اگر تو قتل کنی پایمالان که پردازد   دمی که تیغ بر آری بجان که پردازد
چو ذره بیتو عجب شام غربتی دارم   دگر بحال من ناتوان که پردازد
کسی که کار جهان ساختی ز پا افتاد   بدستگیری ما بیکسان که پردازد

بحال

چه گرد حادثه را باغبان دریادل   دگر بتربیت گلستان که پردازد
ز دست دیو سلیمان کشید صد آزار   بدرد مورچهٔ بی زبان که پردازد
دکان سرمه فروشیست عرصهٔ عالم   بدور چشم تو با اصفهان که پردازد

نمیرود ز نظر حالت خزان آزاد
درین چمن بگل داغ غنچه که پردازد

نکهت عطر تا بکسی می آید   طرفه خوش بقدم مسکین نفسی می آید
گله از قبض طبیعت مکن ای غنچهٔ گل   که نسیم عجبی داد رسی می آید
میزند غوطه بدریای حقیقت عارف   غرق در شهد شدن از مگسی می آید
خشت بالای سر خم باده گرفتم در دست   خبری هست که امشب عسسی می آید
بلبل سوخته را گشت نی پیدا   اینقدر هست که دود از قفسی می آید
آشیان ساختن و گرد سر گل گشتن   اینچنین عشق ز هر بوالهوسی می آید

آمد آزاد ز شیراز نسیمی عجبی
که ز انفاس خوش بوی کسی می آید

شکوه خال روی حبیب باید دید   ستارهٔ سوختهٔ خوش نصیب باید دید
فشار پیرهن تنگ بر نمی آید   نزاکت بدن جامه زیب باید دید

بآن بهشت تمنا رسیدن آسان نیست   عذاب نقد ز دست رقیب باید دید
مریض را غم بالاتر از مرض آنست   که صبح صورت نحس طبیب باید دید
چو خال گوشه لب عاشقان سوخته را   ز آب چشمه رحمت قریب باید دید
بدنوازی من شاه کامران آمد   عروج مرتبه این غریب باید دید
گرفت دامن آن شوخ دلکش آزاد
دراز دستی این ناشکیب باید دید

صاحبدلان ز جلوه دنیا بریده اند   نظاره را شکنجه مژگان کشیده اند
دلها ز زلف غمزه نخوران کشیده اند   راهی دراز رفته بجایی رسیده اند
این آهوان که تهنیت بکه گر کنند   شاید غبار توسن صیاد دیده اند
کردند کار خوب بتی قالبان عشق   نعلین گشته در قدمی آرمیده اند
شیرین لبان شهید تبسم قیامت اند   دل از برخ مهره موی خریده اند
کاری که کردنی است نباید زدست نیز   در حیرتم مرا که کار آفریده اند
آزاد خدمت سخن صائبا کنند
جمعی که در نزاکت معنی رسیده اند

از پرده بار دیگر دلدار بر نیاید   خورشید حشر بیش از یکبار بر نیاید

دارم ز پای تا سر چون شمع طرفه خاری   جز از گلو بریدن این خار بر نیاید
هر صبح آفتابی از سر فلک بر آرد   از دست نوجوانان این کار بر نیاید
در دل خیال زلفش عمریست آشیان کرد   خوش کرد جا که دیگر این مار بر نیاید
دانی چرا نگاهش بر مخلصان نخندید   از خانه احتیاطاً بیمار بر نیاید
آزاد میروم من زین شهر جای دیگر
بودن چه نفع دارد گر یار بر نیاید

گسی که شیفته گفتن سخن باشد   زبان او چو قلم پیش در دهن باشد
سپهر دامن عمر ابد بدست آورد   بقا نصیبه سیار در وطن باشد
عقیق فیض رسان مدینه از ره دور   بآبیاری لب تشنه یمن باشد
کند محبت ما نقش در دل سنگین   بسنگ تیشه زدن کار کوهکن باشد
اطاعت حمقا زد عاقلان کفر است   مرید گاو شدن دین برهمن باشد
صدای ناله بلبل شنیده گل فرمود   که گفته است که این شوخ در چمن باشد
ز مهد آمده با فقر و شالوی بدکن
عجب نباشد به آزاد با حسن باشد
خدا نگهدار گریبان تو باشد   که گل خار گریبان تو باشد

بیاز کردنت را بوسه داد ن   مگر کار گریبان تو باشد
همین است آرزوی رشته جان   که او تار گریبان تو باشد
نسیم نافه ختن را صبح دیدم   که بیمار گریبان تو باشد
کند راز تو گل آزاد از چاک
چنین یار گریبان تو باشد

چشم بیباک تو بسیار بمیکار افتاد   آنقدر باده کشی کرد که بیمار افتاد
میشناسد نگهش بسمل خود را از دور   حیرتم گشت که این مست چه هشیار افتاد
یاد پرواز بکرد دل او پر نزند   عندلیبی که بدام تو گرفتار افتاد
کم نکردید پریشانی زلفت هر چند   در کفش از دل من گوهر شهوار افتاد
سر من باد فدای قدم خود آزاد
که گذارش بره احمد مختار افتاد

کسی چه بهره ازین صبح و شام بر دارد   ز دست این متلون چه کام بر دارد
دوباره آینه آن مست خود نمی بیند   بخود ستم کند و انتقام بر دارد
تو بی نوائی و کار تو محو لغزش ماست   که سهو مقتدیان را امام بر دارد
درین بهار سعادت نصیب تر دستی   که همچو شاخ گل از خاک جام بر دارد

چه میرود ز تو گر بینوای تشنه لبی   نمی ز چشمه احسان عام بر دارد
ز کوی او دل دیوانه بر نمیخیزد   مگر ز سلسله مشکفام بر دارد
ز آستان خود آزاد را نباید راند
که ناز حسن تر این غلام بر دارد

شبی که ساقی مجلس آرا بر کنار آب بود   دختر رز جلوه گر در جام در مهتاب بود
این چه شور افکنده در عالم نمکدان قمر   خواب در دیده مردم رم سیماب بود
عکس مه را در قدح دیدیم و حیرت رو نمود   شمع در آغوش این پروانه بیتاب بود
بسکه جوشید از تنور آسمان طوفان نور   کشتی می تا سحر در حلقه گرداب بود
مکیشان چیدند رخی بر بساط یاسمن   دیده ها غیر از چراغ انجمن بیخواب بود
رنگ ظلمت بسکه از جوش صفا پرواز کرد   خال هم بر چهره ها نا طلعتان نایاب بود
شب که میکردم رقم آزاد وصف ماهتاب
خامه را خیلی چو نخل طور آب و تاب بود

اگر ریاست ملک از امیر می آید   ریاست دو جهان از فقیر می آید
صفای وقت دم صبح کرد شام مرا   کدام مرشد روشن ضمیر می آید
مرا ز دولت فقر این سخن یقین گردید   که کار مسند جم از حصیر می آید

بچارهٔ مرض خویش سخت حیرانم   طبیب نازفروشت دیر می آید

بیان جوهر آزاد میکند سخنش
که از نی قلمش بانگ شیر می آید

بسایهٔ تو دل من پناه میگیرد   سواد اعظم ملک سیاه میگیرد

حذر ز آفت مجنون خویش باید کرد   که آفتاب ز بیداد ماه میگیرد

بهر که هر چه مناسب بود عطا کردند   زماه نور گردون کلاه میگیرد

دل سیاه شود روشن از سحرخیزی   چراغ ما ز دم صبحگاه میگیرد

ز آستان خود آزاد را نباید راند
دمی جدا ز تو دیده راه میگیرد

مگر زهای چمن لاله و گل شاداب اند   می بیارید که پیمانه کشان بیتاب اند

بلبلان این همه فریاد خدا را مکنید   باغبی چند ز گلگشت چمن در خواب اند

حق تعالی مگر از غیب رساند مددی   ما کتابیم و عداوت منشان متعاب اند

تیزگامی که ز بالغز دوی پیش گذشت   کعبه و بتکده را یافت که از یک باب اند

هیچ اسلوب ملاقات نباید نظر   آتش عشقم و شوخان در کف سیماب اند

بدران علوی شیوهٔ کشتن دارند   جای رحم است که ابنای زمان قصاب اند

شمع

شمع این انجمن آزاد سلامت باشد
در چنین عصر که روشن گهران نایاب اند

نکته پردازی که خواهد معنی انشا کند   چون نگاه یار باید کوته ابدا کند

بی تامل دامن معنی نمی آید بدست   باز ماند از سخن چون خامه سر بالا کند

هیچ غیرت نیست شیطان را ز دشمن دادگان   خویش را در زیر ران محتلم رسوا کند

میتوان در تنگنای دل فلک را رخت ساخت   بیضه را صاحب هنر در تنگی مینا کند

هر ز اطفلی که نخشیند بدامانش غبار   آه میخواهد که دامن تر بخون ما کند

کان سنانی نیست تنها شیوهٔ صیادها   هم غزالان بیابان مرگ را احیا کند

کام دل زان بیوفا آزاد نتواند گرفت
این پریشان حال چون زلف از سر وا کند

اگر سنگ است آن هم با محبت نسبتی دارد   که مقناطیس با قطب شمالی الفتی دارد

بدست افتادن معشوق زر دار است [illegible]   ز بلبل دور چشم بد که نادر دولتی دارد

بدو گفتم بنرخ هیچ سودا میکنی دل را   غنایت کرد من هرگز نگیرم قیمتی دارد

ابر ز دلاله را در چمن آنوقت دادم   که داغ عشق پیش خوبرویان عزتی دارد

مران از آستان خویش این درویش را جانا   دعاگوی جناب است حق خدمتی دارد

نمی آید برون وقتی که باشد محتسب حاضر   بخلوتخانهٔ خم دختر رز عصمتی دارد

متاع هر دو عالم عرض کردم آستین افشاند
غلام میر آزادم که عالی همتی دارد

قدترا دل و امانده ام بجا خواهد   کسی که ضعف رساند بهم عصا خواهد

مرا ز قبله نما این سخن یقین گردید   که خضر راه شود گر خدا خواهد

بجسم لاغر من تیغ میزند هر مو   کدام سنگدل از خون من حنا خواهد

به نیک و بد نکند فرق دیدهٔ وحدت   ز رنگ آینهٔ عارفان جلا خواهد

سنگ

نشسته است بصحرای بیکسی آزاد
ز کاروان کسی ناله درا خواهد

فراوان شکر ایزد را که آن روشن گهر آمد   هلال ابروی او بعد از هی در نظر آمد

نه تنها او کرم فرمود در غمخانهٔ مخلص   دل بیتاب من هم در رکابش از سفر آمد

توانم یافت اکنون از حیات خود حظ وافی   برغم تلخکامیهای من تنگ شکر آمد

عنایات الهی را تماشا میتوان کردن   بدست مفلسی در عین نومیدی گهر آمد

من از شکر گدای نعمت ایزد برون آیم   بهار آمد نهال تازه آمد ثمر آمد

سرش گردم بجا آورد آیین مروت را   که صبحی نکهت پیراهن او بیشتر آمد

بمژگان

بمژگان خاک راه انتظار آزاد میبردم
که چشمم را نوید مقدم نور بصر آمد

دلیکه داغ محبت نگاه میدارد   بجیب نقد سعادت نگاه میدارد

میان شکر و حنظل بهم رسان مزه   که اعتدال ز آفت نگاه میدارد

بخانهٔ تو متاعی که هست عاریتی است   کدام آینه صورت نگاه میدارد

تعلق گرفت با بداد توبه رخنهٔ دین   شکست خانه مرمت نگاه میدارد

نوید از دهر شمع زندگانی را   کسی که دامن غفلت نگاه میدارد

ستمکشی که کند ضبط آه حسرت را   بسینه شور قیامت نگاه میدارد

کدام حوصله در جلوگاه او آزاد
عنان توسن طاقت نگاه میدارد

به پیش پای قاصد نامه افکندن ادا دارد   که دست خاکساری در وصول او عادت دارد

چو سیاحی که از ایران بهندستان رو آرد   دلم از عارض او عزم زلف مشکی دارد

خطایی از ادای بندگی از من نشد ظاهر   بمن آن بیمروت سرگرانی با چرا دارد

کند بر خویش صاحب دل تنگی چنین تحمیل   همین یک عیب بی باکی ابر خود روا دارد

نباشد کار با آزار شیر غلطه مردان را   ز جون صید بسمل پنجهٔ شیران حنا دارد

مرا امشب بحال شمع سوزان گریه می‌آید   قدم در راه هستی سر در آغوش فنا دارد
صبا پای تو بوسم زود رو در خدمت جانان
بگو آزاد مسکین از شما چشم وفا دارد
زروی تو که تواند نقاب بردارد   زماه عید مگر حق سحاب بردارد
قلم بمشهد بلبل فشاند برگ گل   بهشت وقف کسی کین ثواب بردارد
عداوتیست بسامان علم جاهل را   مگس سیاهی حرف از کتاب بردارد
اگر نه یار کند خاطر مرا آباد   خدا مرا ز جهان خراب بردارد
شکسته پائی این ذره را نیست نهایت   مگر عنایت آن آفتاب بردارد
ترا که رنگ گران است بر تن نازک   چه سان جبین تو چین عتاب بردارد
ز شیوه‌ات چه شمارند صائب و آزاد
ز جلوهٔ تو قیامت حساب بردارد
دل غمگین یاران شاد کردن اجرها دارد   ده ویرانه را آباد کردن اجرها دارد
نمیدانم بجز یک قطرهٔ چشم آنهم بطور من   نیاز حضرت جلاد کردن اجرها دارد
چمن گل کرد و بلبل در قفس بیطاقتی دارد   بگل با نکهتی امداد کردن اجرها دارد
دل من از جفایت شاد میگردد دمی ظالم   تبرک کردم بمن بیداد کردن اجرها دارد

ترا فرمود ایزد دولت شاهانه ارزانی   دعاگویان خود را یاد کردن اجرها دارد
شود آنجا ز آشوب جهان آسودگی حاصل   مغان میخانه را آباد کردن اجرها دارد
نمی‌آید ز دست ناتوانم جز دعا کاری
غلام پیر را آزاد کردن اجرها دارد
نم میطلبم خدا رساند   یم میطلبم خدا رساند
گر ساقی بادهٔ مروت   جم میطلبم خدا رساند
سرمایهٔ لطف اوست بسیار   کم میطلبم خدا رساند
با پای شکسته از دو عالم   رم میطلبم خدا رساند
بیدرد تلاش عیش دارد   غم میطلبم خدا رساند
پستی است کمند سربلندی   خم میطلبم خدا رساند
آزاد چو صبح پاک انفاس
دم میطلبم خدا رساند
موئی دل بیقرار خواهد   بوی دل بیقرار خواهد
فردوس بزاهدان مبارک   کوئی دل بیقرار خواهد
هر شعله سزای داغ ما نیست   خوئی دل بیقرار خواهد

گل در نظرم بخار ماند   روئی دل بیقرار خواهد
دریا دیه آفتاب گرم است   جوئی دل بیقرار خواهد
خوبان دگر نمی پسندم   روئی دل بیقرار خواهد
آزاد بکوی می پرستان
هوئی دل بیقرار خواهد
عقیدت من مخلص بیک نمط آمد   بخاطر تو خیال دگر غلط آمد
خبر رساند عزیزی غرور یار نماند   بگفتمش که درست است کیفت خط آمد
بهم رسان نظری عارفانه تا بینی   تمام مطلب مصحف بیک نقط آمد
ز سر بریدن ما قطع حرف نتوان کرد   سر قلم بزبان آوری ز قط آمد
بسیر میکده آزاد زود باید رفت
که باده از جگر خم بجسم بط آمد
باغبان با بلبل مرحوم احسان میکند   موسم گل بر مزار او چراغان میکند
قبلهٔ عالم سرت گردم بقربانت روم   جز تو کاری مشکل ما را که آسان میکند
نیست موقوف چمن بیتابی مجنون ما   طرفه ذوقی از گل و خاری مغیلان میکند
دستگیر کافری در عالم رؤیا شدم   زلف او تعبیر این خواب پریشان میکند

ریختم در خاک بیقدری جواهر سرمه را   چشم من بر روشن مالیدهٔ دندان میکند
سینهٔ پرویز بی تمییز حال نامه دید   بدسلوکی با بزرگان بخت نقصان میکند
مشفقا آزاد را تکلیف آبادی مکن
سالها شد مشق الفت با غزالان میکند
نقش و نگار دنیا سیر بهشت دارد   اما چو پای طاوس انجام زشت دارد
والا گهر نگردد با دون خود مقابل   شاه بساط شطرنج نفرت ز کشت دارد
اصلاح رخنهٔ دل بو بی ز خشت خم کرد   تعمیر صد خرابی این کهنه خشت دارد
چمن شاخ تازه آید در وجد از نسیمی   بیعت قلندر ما از اهل حبت دارد
آخر کند غلامی معشوق نوخطی را
آزاد محو خدمت این سرنوشت دارد
سواد شهر محبت مرا نشیمن شد   که خار خار جگر بخت خار دامن شد
به پشت آینه جای معلم طوطی است   فلک بعزت صاحب کمال دشمن شد
مرا به تیغ ستم کشت و گفت از ناز   چراغ دودهٔ زید شهید روشن شد
ز سیر آبله پایان راه دانستم   که هر که لذت خاری گرفت گلشن شد
دلی که بود گرانمایه گوهر آزاد

بغارت سر زلف تو رفت والحسن شد

احباب چه ذوق از لب خندان تو یابند   شیرینی جان از شکرستان تو یابند
خوبان روش ناز ز جولان تو یابند   این مرحمت از سرو خرامان تو یابند
اطفال که دارند بکف نسخهٔ ابیدرد   هر روز سبقها ز دبستان تو یابند
خون در عوض بندهٔ نگیرند ز آقا   حاشا که مرا دست بدامان تو یابند
این آبلهٔ پایان چه قدر مایهٔ راحت   والله که از خار مغیلان تو یابند
آشفته دماغان همه در رقص در آیند   گر شمهٔ از بوی گریبان تو یابند
از لعل نمک بر جگر ریش فشانان   در یوزهٔ فیضی ز نمکدان تو یابند
صاحب نظران باغ ارم مفت بگیرند   گلبرگ تری گر ز گلستان تو یابند
دیوانه اگر تنگی این شهر بدر زد   آسوده بدامان بیابان تو یابند
آشفتگی خاطر ما از تو عجب نیست   گیسوی ترا نیز پریشان تو یابند
سودازدگان تو هوا خواه نسیم اند   تا نکهت خاص گل و ریحان تو یابند
ای خسرو شوخان چه کند وصف تو آزاد
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند
این دیدهٔ گریان بچه کارست به بینید   دریا دلیی سبحه شمارست به بینید

باشد چه قدر بوقلمون آن گل رعنا   آئینهٔ صد باغ و بهارست به بینید
ای وای درین بادیه از جلوه ترقی   مرغی که پر افشاند شرارست به بینید
پیداست از آن رنگ خوش انجابی جبل   گل نام خدا شمع قرارست به بینید
شاید بغلط گرد کند ناقهٔ لیلی   در وادی مجنون چه غبارست به بینید
پروانه ز گلبانگ لها الشمع کشیدن   شایستهٔ آرایش دارست به بینید
یاران ز کدام دل آزاد برسید
چشم تر او آینه دارست به بینید
بارها لطف تو دیدم ستمی بیش نبود   گرد تمکین تو گشتم الی بیش نبود
چون دو یکدل که در آئینه بهم جلوه کنند   صحبت ما و تو صد حیف دمی بیش نبود
هر که داشت درین عهد فلاطون خود را   یافتم خوب که چون خم نمکی بیش نبود
دیدهٔ من ز سواد خط او روشن شد   سرمهٔ چشم شنیدم رقمی بیش نبود
سیر کردیم بیابان دیست آزاد
از تری تا بثریا قدمی بیش نبود
مردم سر حلقه را حرص فزون تر بود   مقری تسبیح را رشته مکرر بود
زنگ زدودن ز دل جوهر هر شخص نیست   آینه پرداختن کار سکندر بود

از دل و دست سخا کار جهان میکنید   عنبر دریا دلان لطف مصور بود
با نکه ز آشنا بسکه ستم میکنی   خاطر آینه هم از تو مکدر بود
گر چه غلام علی از همه آزاد شد
فهم کن از نام او بندهٔ حیدر بود
این دل نو عشق یاد چشم دلبر میکند   طفل نوآموز مشق صاد از بر میکند
هست از بس طبع ما پروانهٔ واسوختن   نقش ما بهزاد بر بال سمندر میکند
قفل امید گدایان از کلید التفات   گر جوانمردی کند وا فتح خیبر میکند
خاطر خود را بتقدیر الهی بد مکن   هر چه مولی میکند با بنده بهتر میکند
از شکست خاطر آزاد ظالم کن حذر
ریزهٔ مینای نازک کار خنجر میکند
مرا ز حال قلم این سخن یقین گردید   که سر بریدهٔ تسلیم تاج زر پوشید
زمانه ماتم او ختم میشود بسرور   محرم است سر سال و آخرش مه عید
غرور حوصله روشن دلی تواند کرد   که چون سحر ز جهان خراب دامن چید
چه مایه قدر فزون کرد مهرهٔ گل را   دلیکه داغ محبت نبرید یا نظبید
عنایتی که بمن بیش بود حالا نیست   سبب ز خدمت والا نمیتوان پرسید

نبود بیرزنی اهل عشق را بد نام   چه رنجها که از و نازنین مصر کشید
مرا ز وحشت آزاد حیرت عجبی است
هزار رنگ پرید و دگر داو نرسید
خوشا حبیب مروت پناه می آید   برای جذبهٔ عاشق گواه می آید
سحر ز جیب صبا بوی جاه می آید   کدام خسرو جم دستگاه می آید
ازین زیاده نباشد نوازشی بجهان   که بهر دیدن درویش شاه می آید
نگاه کن که برای علاج درد کشان   شتاب ها بجلو طرفه ماه می آید
چه بوی خلق خوشی دارد این گل نو ز آن   بسر فرازی مشت گیاه می آید
چو گلبنی که بود غنچهٔ کجی بسرش   لباس سبز ببر کجکلاه می آید
که دید ماه حبیبی که جانب آزاد
بعذر خواهی چندین گناه می آید
یار از خود بسوی منتظران می آید   همه لطفی است مجسم که بجان می آید
دل افسرده چرا سبل شگفتن نکند   نو بهاری بمکافات خزان می آید
پر تو لطف ز پیشانی والا پیداست   طرفه ماهی بدلاسای کتان می آید
تم محنت ایام تنعم باشد   عید فرخنده عقب رمضان می آید

همت بردمه صاحب نظران استقبال   نور بخشیدهٔ سیمای جهان می آید
راه را فاخته جاروب کند از مژگان   که بدلداری او سرو روان می آید
آرزوهای تو آزاد برآید امروز
که عجب محتشم فیض رسان می آید

شب از عتاب کسی کز او دل دو نیم بود   بستم لب از سخن که مخاطب سقیم بود
ایمان خود از آفت او شیخ تازه کرد   تحقیق شد که حجت ما مستقیم بود
بویی ز انجمن برساند بدوستان   کوتاهی که بود ز دست نسیم بود
کامی ز زلف یار نشد شب مرا   بی بی شب امید غریبان عظیم بود
رندی ز شور تازهٔ آزاد وجد کرد
معلوم شد که صاحب طبع سلیم بود

یافت

مرا بحالت فقر آسمان نمیرسد   که تیر ریخته بر را کمان نمی رسد
درین بهار ز رفتن ببوستان شستم   که گل شگفته چنین باغبان نمی رسد
دلم ز حلقهٔ زلف تو بر نمی آید   اسیر ذوق قفس آشیان نمی رسد
جبین ماه بداغ ابد گرفتارست   ازین گناه که حال کتان نمی رسد
باور سیده گذشتم ز خویشتن آزاد

کسی بموسم گل از خزان نمی رسد
ساقیا امروز برقی حبت باران میرسد   فکر ساغر کن که وقت عیش یاران میرسد
بیستقبل تا دامن صحرا باستقبال رفت   در چنین روزی که ابر از کوهساران میرسد
نشاهٔ می در هوای ابر میگردد بلند   لطف این موسم بداد میگساران میرسد
کیست یاری تا نگهدارد عنان شوق را   با هزاران ساغر گل نوبهاران میرسد
سبزه در دامان صحرا تا کمر قد میکشد   موج رنگ لاله تا دوش سواران میرسد
شادزی ای مطرب خوش گو که از آهنگ تو   روح در دشت غبار خاکساران میرسد
نیستم آزاد با پیمانهٔ می آشنا
نشاهٔ من از خم سخن نگاران میرسد

دمیکه آن گل رعنا نقاب باز کند   چمن ز کیسهٔ گل نقد زر نیاز کند
ربود مرغ دلم خال گوشهٔ ابرو   که دید زاغ کمان کار شاهباز کند
بعشق سنگدلی باد مبتلا یارب   بتی که از من دلخسته احتراز کند
زبان شکوهٔ ما بسته گند کوتاه   کسی که دست ستم سوی ما دراز کند
اگر بطاعت ظاهر مقصرم آزاد
حضور خاطر من کار صد نماز کند

گره ز طرهٔ مشکین یار باز کنید   علاج سکتهٔ این مرغ راد راز کنید
بآن دهان و میی چشم بوسه باز کنید   سواد عالم غیب ابهام فهم راز کنید
رضای خاطر صیاد آنچه فرض است   بدست و دامن او دست خون نیاز کنید
زبان شانه چه حرف بلند میگوید   که عمر حرف دراز زلف دلنواز کنید
بمشتری اثری میکند قران زحل   ز همنشینی اجلاف احتراز کنید
جدا ز هم سرهٔ قلب را کند سنگی   میان اصل بد و نیک امتیاز کنید
چه بنده است که سلطان کند غلامی او   باین متاع عزیزان مصر ناز کنید
جنون و هوش بهم رتبهٔ دگر دارد   نوای عشق بقانون عقل ساز کنید
بتان بحالت آزاد چشم باز کنید
در یکه بست حیا لحظه فراز کنید

روزیکه قضا فرصت عمر ترم داد   تا چشم کنم باز نوید سفرم داد
نقشی است عجب دایرهٔ هندسی خطر   کز سایهٔ خورشید جمالش خبرم داد
والله که من قابل پرواز نبودم   دلگرمی آن شمع وفا بال و پرم داد
کم کردن طول امل افزود نشاطم   هر چند که این شاخ بریدم ثمرم داد
آزاد ز فیض سخنم صاحب دولت

غواصی این بحر فراوان گهرم داد
ز قطرهٔ قره ترکن گهرچه خواهی کرد   بزر درنگی خود ساز زر چه خواهی کرد
مرا بوبده کشتی و باز آمده   فدای ناز تو کردم دگر چه خواهی کرد
بیک کرشمه عجب ناخنی بدل زده   هنوز ماه نوی بیشتر چه خواهی کرد
ز تیغ خصم باحسان پناه باید جست   درم ز کیسه برون کن سپر چه خواهی کرد
مصاحبت پی کسب کمال کن با پال   وگرنه هر شجری بی ثمر چه خواهی کرد
به از سفر جل بیگانه است حنظل خود   بنوش جام هلاهل شکر چه خواهی کرد
تو راه عشق به نیروی عقل می سپری   بپای لنگ ندانم سفر چه خواهی کرد
درین جهان بمکافات دشمنان آزاد
بس است خار حسد نیشتر چه خواهی کرد

بقربانگاه چون آن قاتل خودکام برخیزد   غبار جلوه گاهش چون شفق گلفام برخیزد
به پیش یار رنگ هستیم پرواز میگردد   نگینم گر شود با او مقابل نام برخیزد
درین صحرا اندازد و حشی ما قدرت چشیز   بجای سنبل از خاک محبت دام برخیزد
بیاد نرگسی بر شد مرا پیمانهٔ هستی   که از خاکم برنگ نرگستان جام برخیزد
مرا آزاد وضع پرتو خورشید خوش آید

سحر کر بزم می نشینند شام برخیزد

شبی که یاد آن پری در سینهٔ خلوت ساز بود — دیدهٔ حیران ما آئینهٔ غماز بود
در مروتها من و آئینه از یک جوهر یم — بر رخ هر کس در کاشانهٔ ما باز بود
فرق روشن در شب قدرست شبهای کر — زلف او از زلف خوبان دکر ممتاز بود
از بتان آخر غرور عشق کیرد انتقام — بی نیازیهای ما امشب بقدر ناز بود
نیست از بند علایق بر دل ما عقدهٔ — طایر نیرنگ ما با دام در پرواز بود
مشت خاک ما هنوز آماجگاه تیر اوست — تا کی ابروی او بر ما خدنگ انداز بود

در مقام فقر ما آزاد از سامان مپرس
اطلس افلاک اینجا فرش پا انداز بود

در بیابان جنون کرم فغانم کردند — جرس قافلهٔ ریک روانم کردند
مایهٔ عمر اکر هست برای سخن است — شمع سان پیکر من صرف زبانم کردند
طرق عادت پیران خرابات ببین — که بصهبای کهن باز جوانم کردند
داشت بخت سیهم نور سعادت همراه — سرمهٔ دیدهٔ خوبان جهانم کردند

نیست در اهل جهان قدر شناسی آزاد
چون شب قدر از ین قوم نهانم کردند

کرها

کر کسی دست ز دلان روز کار شد — یقین که سر ز کریبان آن نگار شد
بجلوه آی که مشاطهٔ لقا طلبست — نشسته بر در آئینه انتظار کشد
سوار دوش عزیزان شود ز بدمستی — سبک کسی که ز می از جام اقتدار کشد
کلی ز کلشن فردوس بند بر سر — ز پای راه تو روزی کسی که خار کشد

به بزم یار چکویم ز حسرت آزاد
بجای باده ز ساغر همین خمار کشد

خونبهای کشته در کیش وفا باطل بود — منت بیرحمی که بموجب مرا قاتل بود
نسخهٔ زلفی که مضمون پریشان یافتم — آیهٔ آشفتگی در شان ما نازل بود
بوالهوس از من وفا آموخت آخر توبه کرد — ننگ استادست شاکردی که ناقابل بود
میفشاند کوهری چین ابروی رنگین او — منتی بر کردن بخشنده از سایل بود
نیست چیزی در عدم قولیست از ارباب عشق — از دهان او امید بوسه بیحاصل بود
شبنم کل بر بساط عافیت خوابیده است — آه از تاراج خورشید سحر غافل بود

نیستم کر در محفل او باریاب
اینقدر دانم که لطف او مرا شامل بود

کربار تبوی ما بر آید — حقا که عجب بجا بر آید

شرمنده شوم ز روی قاتل — کر از لب من صدا بر آید
تیغی زد و از دهان زخمم — والله که مرحبا بر آید
هر جور که میکنی مبارک — از من چه بجز دعا بر آید
دیوانهٔ طرفه ام که زنجیر — چون رشته مرا ز پا بر آید
آئینه کند اسیر دم را — از کوی تو کی صبا بر آید

آزاد کجا غلام خوبان
از سلسلهٔ وفا بر آید

دل در بر من جدا نشیند — او پهلوی دلستان نشیند
هر کس که سبک مزاج باشد — بر دل چه قدر کران نشیند
چون قد تو در خرام آید — سوکند بجان بجان نشیند
آئینه کجا بدست کیرد — کز سایهٔ خود نهان نشیند

خورشید ز ذره پرور یها
آزاد بر آسمان نشیند

خانه آرایان دنیا کار بیجا کرده اند — از کتانها خیمه در مهتاب بر پا کرده اند
آرزوی قانعان ای باغبان خیلی کم است — نکهتی در صورت رخصت تمنا کرده اند

بید باغبها

بید باغیهای آن کل را نمیدانم سبب — عندلیبان چمن شاید که ایما کرده اند
در بهای یک نکاه ناز جانها میدهند — عاشقان با شوخ چشمان خوب سودا کرده اند
از قفس ما را بر آورد ند و حیران تر شدیم — در بر ما آنچه طاقت بود یغما کرده اند
یوسف خود در زندان داد و خود را او ازین — طعنها عشاق بر کار زلیخا کرده اند

کاهلان آزاد قدر وقت را نشناختند
کار امروز را موقوف فردا کرده اند

تشنهٔ خون چمن قابل کشتن باشد — که کل چیده ز کلبن بی سر و تن باشد
خال زیر خم ابروی بتان میکوید — که دل سوخته را کعبه نشیمن باشد
کرچه از صلب قلم نامه شود آبستن — در قبول سخن شوق سترون باشد
چشم را پردهٔ فانوس نکردد حایل — شمع و حال من سوخته روشن باشد

آنچه را روش ناز که آموخته است
حسن ناساخته آزاد چه احسن باشد

نکرد وحشی دل یاد من بدام که بود — ز آشنایی من رم نمود رام که بود
رساند بر فلک از قطرهٔ دماغ مرا — قسم بنشاه ندانم شراب جام که بود
برنگ شیشه تهی کرد غنچه قالب را — نسیم صبح رسانیده پیام که بود

نشاند بر سر من داغ حسرتی که مپرس | نگار ماه جبینی چراغ شام که بود
امید جرعه ز مینای آسمان غلطست | زمانه لب برآمد فلک بکام که بود
تمام سوختم و بر کسی نشد روشن | که برق خرمن من جلوهٔ خرام که بود

رسید یک دو سه روزی بمصلحت آزاد
بناز گفت که این بیوفا غلام که بود

اگر آن دلربا نمی آید | دل من هم بجا نمی آید
بعد عمری که او بمن برخورد | در نظر آشنا نمی آید
ای بتان مشق مرحمت بکنید | از شما جز جفا نمی آید
تو که انکار کشتنم داری | بوی خون از حنا نمی آید
چیست مقراض بال پروازش | هدهدی از سبا نمی آید
آن گل تازه را چه پیش آمد | بوی او از صبا نمی آید
کوهکن مزد کار خود میخواست | شیوهٔ او ز ما نمی آید
کو رود مطلب ضرور باید | از فقیر التجا نمی آید

که اسیر مرا کند آزاد
اینقدر از قضا نمی آید

دل ویرانه کرده آباد | خانه نو ساختی مبارک باد
بر نتابد طپیدن بسمل | نازکیهای خاطر صیاد
اشک من میگریزد از مژگان | طفل ترسد ز پنجهٔ استاد
عرق انفعال شیرین شد | آب گلگون تیشهٔ فرهاد
دل ما را بخنده شکستی | ستم تازه کردهٔ ایجاد
تشنهٔ لعل آبدار توام | بیتقطف کرد بوسه امداد
رنجه کردی قدم بکلبهٔ ما | حق تعالی جزای خیر دهاد

زخمی چشم یار شد آزاد
چشم زخمی بحال او مرساد

دوش صد دام دعا در هم خم موی تو بود | لیلة القدر که میگویند گیسوی تو بود
شب زنا آواز پا در دیدنت سودی نداشت | نکهت گل فاش از خاک سر کوی تو بود
عرض کردم کعبه و بتخانه را راضی نشد | آرزوی دل همان محراب ابروی تو بود
چیست تقصیرم که اکنون سر بصحرا داده | یاد آن شبها که بالینم ز زانوی تو بود

از رقیب دیو خود آزاد آسیبی ندید
ظاهرا در یاد او تعویذ بازوی تو بود

فراهم گشت سامان بلا طرح قیامت شد | قیامت بر زمین بگذر و قد بالید قامت شد
گرفتم دامنت تا دست من گیری بر آشفتی | سرت گردم مرا از دست خود خجلی ندامت شد
نهال قامت او سایهٔ افگند بر خاکم | بس از عمری مرا این دولت والا کرامت شد
خردمندی که خود را داد جا در کنج تنهایی | چراغ عزت او وقف فانوس سلامت شد

ز کوی عاشقی میخواستم آزاد برگردم
مرا ابروی قد او خضر راه استقامت شد

چه پرده است که بر آفتاب میبافند | ز تار خط شعاعی نقاب میبافند
ز بینه که دهد بوسه بر لب مینا | لباس حاجب ذوق شراب میبافند
ببین که یوسف بازارت تا زجان عزیز | چه خوب پیرهن انتخاب میبافند
هلاک زینت لب تشنگان بحر توام | ز آب پیرهن چون حباب میبافند

سلیم حرف خوشی گفت از فنا آزاد
کتان ز تار شب ماهتاب میبافند

آه آن پر زدهٔ بر سر من باز آمد | رنگ من بی من وامانده به پرواز آمد
عذرها خواستم و گرد سرش گردیدم | که بدلداری من آن بت طناز آمد
نیست بیتاب مرا گرمی اجاب قبول | صحبت آتش و سیماب چه ناساز آمد

رفتن و آمدن هوش مقابل کردید | آن پریچهره ندانم بچه انداز آمد

تاب آمیزش آزاد ندارد زاهد
صوره وامانده در آن دشت که شهباز آمد

نقش چشمش افزون ترا مانی کشید | ساعتی نگذشت تا دیدم پشیمانی کشید
میتوان وحشی غزالان از ابزی رام کرد | خامهٔ مو داین خوبان آسانی کشید
نیست اخلاص سیه کاران سزای اعتماد | خاطرم از الفت زلفش پریشانی کشید
غنچه تمکین نسازد خورده راز خود جدا | انتظار فیض او بلبل زنادانی کشید

گفتگوی کاملان آزاد دارد دو جا
همت حق گر بایزید آهنگ سبحانی کشید

هر که چون نرگس خوبان در میخانه زند | می ساغر همه خود گردد و پیمانه زند
حسن در زینت خود صرفهٔ عاشق نکند | شمع در جیقهٔ زرین پر پروانه زند
گرچه جمعیت آن زلف پریشان شده است | بر سیاه خط او آید و مردانه زند
گل نو چیدهٔ او باغ عنایت باشد | طفل شنگی که بفرق من دیوانه زند

سر گیسوی تو گردم بتو نقصانی نیست
دست آزاد اگر زلف ترا شانه زند

خط بر رخ زیبانه پسندید بجا کرد — این صفحه غلط بود تراشید بجا کرد
خط روشنی حسن ترا بود حجابی — مقراض گل از شمع تو برچید بجا کرد
آن حسن دل‌افروز چه آگاه برآید — شب را بدم صبح رسانید بجا کرد
از ریشهٔ خطی که ز رخسار برآورد — در خاطر من ریشه دوانید بجا کرد

هرچند بسی سیم تنی در نظر آمد
آزاد به یک ذره نه سنجید بجا کرد

در قالب خاک جان نگنجد — این مرغ در آشیان نگنجد
آن می که بود بساغر ما — در شیشهٔ آسمان نگنجد
در پرده نماند حسن شوخت — چون ماه که در کتان نگنجد
یک شمه ز آرزوی وصلت — در حوصلهٔ بیان نگنجد
سودای متاع عشق دارد — سودی که در و زیان نگنجد
وصف تو برون ز طاقت ماست — یک حرف بصد زبان نگنجد

با سروش بهم آزاد
در گلشن ما خزان نگنجد

سری بکشتن عشاق یار پیدا کرد — چمن نو شد و ذوق نگار پیدا کرد

لود

نمود آینه در پیش یار دانایی — خوشامدی جا در کنار پیدا کرد
هوای کوچه جانانه نیست با ما صاف — چه واقع است که از ما غبار پیدا کرد
نزار داد آن گل نورسته بوی اخلاصی — چه کرده‌ام که ز من خار خار پیدا کرد
ترا که عاشق دیوانه کرد سر گردید — یقین که دولت حسنت حصار پیدا کرد
هلال گمشده را مستعد تماشا کرد — که رفته رفته عجب اقتدار پیدا کرد

چو دید عزت آزاد در جهان فرمود
که این غلام ز من اعتبار پیدا کرد

از گردش سپهر ایاغم بجا نماند — هی هی ز گرد باد چراغم بجا نماند
چون پنبه‌ای که از سر مینا جدا کنند — صد حیف وقت نشاه دماغم بجا نماند
چون آفتاب صبحدم از جوش انتظار — گر پنبه رسید بداغم بجا نماند
شبنم شدم بجانب خورشید بردم — انجام کار بال فراغم بجا نماند

آزاد از چه خاطر آزرده خوش کنم
یک سرو دلپذیر بباغم بجا نماند

در کاکل بتان دل ما خوفغان کند — همچون مغل شکایت هندوستان کند
از قرب شعله کرم فراوان حذر کنند — بلبل چرا به پهلوی گل آشیان کند

احوال خویش تمام ز لیلی شنید نیست — اعجاز عشق پیر کهن را جوان کند
دامان دل بخار بیابان سپرده‌ایم — تا گلرخی تماشه هر باغبان کند
از مقدم شریف تو قدر زمین فزود — پای تو سر زمین مرا آسمان کند
بلبل به پخته کاری قمری نمی‌رسد — الفت بیار منتخب نخران کند

آزاد را عبودیتی در جناب تست
چیزی که هست مرضی والاسمان کند

توکل را نظر هر روز بر خوان نعمتی باشد — همان بهتر که اینکس بار صاحب دولتی باشد
اگر بستی میان را در کشاد کار محتاجان — تقرب با خداوندان دولت طاعتی باشد
سواد فقر را از پرتو دولت چراغان کن — ترا زین جاه هیبت با سلیمان نسبتی باشد
بحفظ رتبهٔ خود اهل دولت را مصاحب شو — وگرنه عزت پوچی که داری ذلتی باشد
نسیم صبح سازد غنچه را لب بسته از خندان — تو هم از خود دلی را شاد کن تا قدرتی باشد
جابم جیب خود دارم تهی لنگو همت — مراد من ز قرب یکدم صحبتی باشد

خدا آزاد را بر اوج استغنا نگهدارد
که درباران خود این مرد عالی همتی باشد

زوال دولت اهل ستم آن باشد — مه گرفته سیر از پی کتان باشد

اثر

ز چشم یار غلط نیست عشق موسم خط — که وقت شوخی نرگس همان خزان باشد
من از تفرج این گلستان نظر بستم — کرا دماغ که ممنون باغبان باشد
عجب که با قدم خدمتی که دارم گفت — چرا بکاشانهٔ بزم ما فلان باشد
مقیم دشت جنون پاسبان نمی‌خواهد — که آهوان حرم را حرم شبان باشد
یقین که باز بروی زمین فرود آید — اگرچه جای مسیحا در آسمان باشد
ظهور جوهر ما پیش کسی میشود روان ز وطن — کمال تیر عیان دور از کمان باشد
بوقت پیر شدن قدر رنگ و بو داند — هنوز غنچهٔ مغرور نوجوان باشد

کسی که صدر نشینی گزید او داند
پسند خاطر آزاد آستان باشد

زاهد سالک پی راه خدا میجوید — کور از بیخودی قبله‌نما میجوید
چون درختی که دواند بزمین ریشه ز شاخ — زلف آن سرو ته خاک مرا میجوید
عمر آخر شد و از ناله هردم طلبم — آدمی پیر چو گردید عصا میجوید
دل بخور چه فهمید خدا خیر کند — که از آن نرگس بیمار دوا میجوید
نیست با سنگدلیها ز مروت خالی — حیله در کشتن ارباب وفا میجوید
تو که کس را نکنی محرم خود آگه باش — نکهت زلف ترا باد صبا میجوید

قتل آزاد اگر مطلب والاست بکش
بندهٔ تست بهر طور رضا میجوید

دارم دلی که عشق تمنای او کند / آتش بجانب گرهٔ خویش رو کند
امثال گل برنگ عجب در چمن شگفت / اما کرا دماغ که برچیده بو کند
باور نمود در حق من قول مدعی / یکبار لازم است هزار او برو کند
غافل تری از تو تغافل نیافت در جهان / دیوانه که کوی ترا آرزو کند
روشندلان مقید حفظ طهارت اند / هر صبح آفتاب ز شبنم وضو کند
شاهان سخن بواسطه با خلق میکنند / گل از زبان مرغ چمن گفتگو کند

آزاد را اجازت ناطق اگر شود
زلف ترا بگیرد و دل جستجو کند

سر زلف تو بر زمین باشد / رسم صاحبدلان همین باشد
گوهر بحر من ثمین باشد / شاهد عدل در جبین باشد
دل ما را ز دست خود مگذار / نقش تا هست در نگین باشد
سر من نذر حضرت قاتل / شمع من وقف آستین باشد
خط مشکین لعل نوشینت / آیه در شان انگبین باشد

طرز رفتار سرو بالائی / چه قدر نقش دلنشین باشد

شعر آزاد آسمان سیر است
گرچه خود ساکن زمین باشد

اگرچه طرف کلاه تو جز ستم نکند / خدا تسلط این سرفراز کم نکند
فزون ز قوت غارتست زور بازوئم / شرر ز کاغذ آتش گرفته رم نکند
خدا کند که خطش بیقلم برون آید / بنی که نامه بمشتاق خود رقم نکند
بمن ندیدنِ او نزد غیر اغیاری است / که تیغ ظلم به پشت کسی علم نکند
بجنس خلق ز اقران خود تمنا زبود / چه شد که بر سر احباب خود کرم نکند
نگاه دیدهٔ صاحب بصیرتان داند / که کار آینهٔ خشت جام جم نکند

ز فکر آن دهن تنگ برنگشت آزاد
که هیچ رفته رجوع از در عدم نکند

دل ستمزده اکنون بداد خویش رسید / که شانه از سر گیسوی او برِیش رسید
مدار چشم توقع ز التفات فلک / که دانه را بدل از بخت پر نیش رسید
کرم توقف یک لحظه بر نمی تابد / بمن عنایت والا ز وعده پیش رسید
ز چشم زخم حسودش خدا نگهدارد / که از تفضل او مرهمی بریش رسید

چگونه شکر خطاب تو بیش نکند
ز نعمت تو به آزاد حصه بیش رسید

عاشق صادق کی از کوی وفا هجرت کند / شانهٔ زلف تو آخر ریش را خدمت کند
عشق بد مستیست منظور کسی سر باید که بیت / ورنه آهن جبهت تا آهن ز ما خدمت کند
سیر مجلس رانه آسانست از خود ساختن / شاه انجم را سحر صاحب دعوت کند
بدر در اوقات کم سرمایه را برباد داد / ساده لوحی دشمنی با صاحب دولت کند
گوهر دل ای کجا آن طایر بدخو خرد / دولتم این بس که گاهی بیند و قیمت کند
خاک گردیدیم و یاد ما نکرد آن بیوفا / کاش قرآن دل خود وقف این تربت کند

خرمن ایجاد من آزاد با نظر است
آرزو دارم که برقی آید و غارت کند

نوخطان مرحمت تازه بکارم کردند / که بجان مصحف دل وقف مزارم کردند
صید بر لاغر من قابل فتراک نبود / صید بندان چه پسندیده شکارم کردند
هم آن بود که یک لخت خرابم سازند / نفس و شکر عنایت که بهارم کردند
لب من زمزمهٔ شکر مغان می سنجد / که ز صهبای کرم رفع خمارم کردند
دولت عمر ابد مغت کواکب باشد / من چه تقصیر نمودم که شرارم کردند

بر در میکده جامی زده از خود رفتم / مشت آب عجبی نذر غبارم کردند

میکنم شکر بدرگاه الهی آزاد
کز غلامان جناب تو شمارم کردند

علم باید که ببر دار فزون تر باشد / در فلزات گران تر ز همه زر باشد
اول گنجفه اینست که درهم سازند / بهم آرند اگر بازیت ابتر باشد
هیچ حاجت نبود عطر تواضع کردن / که دماغ از گل خلق تو معطر باشد
کیست نااهل که ره در حرم عشق برد / سیر آتشکده مخصوص سمندر باشد
مگر آن سرو سهی راه گلستان سر کرد / که از دو ده دله هر شاخ صنوبر باشد
صبح و خطهای شعاعی چه تماشا دارد / رخت از ناز ببر یار سمنبر باشد

شده ام آینهٔ جلوهٔ معشوق آزاد
سایهٔ خویش مرا زلف معنبر باشد

لذت فقر بدارندهٔ افسر ندهند / ساغر آب خضر را بسکندر ندهند
وحدت اصل نشد مانع نیرنگی فرع / شوخی حسن پری را بسمندر ندهند
چه قدر ناز فروشد گل شبنم آلود / کاش کم حوصلگان را زر و گوهر ندهند
ماه در دولت خود کرد کتان را پامال / به که اقبال سکندر بقلندر ندهند

گیت کز کثرت تقلید محقق گردد … رتبه صاحب دل را بصنوبر بدهند
نامه یار رساند ز نظرها پنهان … روش باد صبا را بکبوتر بدهند
من و آیین گدایان آلهی آزاد
که کلاه نمد خویش بافسر ندهند
اگرچه زنده دل از مرگ شد عزیز نماند … چشید این مزه تازه گر بصیر نماند
کسی چه حرفه این گلستان تواند برد … که در بساط گلی رنگ و بوی خیر نماند
نگار اگر پس ازین بعد ازین چه خواهی کرد … بکوه و دشت ز دست تو هیچ طیر نماند
برهمنان سر خود میزنند رخسار را … که پیش آن بت رعنا رواج دیر نماند
اگر بخانه من لطف میکنی وقت است … شب است و ماه پس کوه رقیب و غیر نماند
چمن ز جور خزان طرفه حالتی دارد
مرو ز جای خود آزاد وقت سیر نماند
وارد بیوقت در محفل قیامت میکند … ابر در مهتاب با مستان عداوت میکند
بیکسانرا خود بخود نشو و نما رو میدهد … در بیابانها درختان را که خدمت میکند
نوبهار این چمن دارد خزان را در کنار … رنگ زرد گل باین معنی اشارت میکند
وا شود در اول برخوردی جبینی … غنچه گل با صبا خیلی مروت میکند

اگر تو ز آ

آهوان را سبزه نو میدهد ذوق بهشت … اینقدر راز خط چرا چشم تو وحشت میکند
داغ بر دل سوختم زان آفتاب مغربی … گر بر آید از نقاب خود قیامت میکند
ای که میبری ز جور خواجه تقصیر وصف کرد … چون قضای حاجتی خواهد اجابت میکند
با سواد شهرها آزاد را الفت نماند
مدتی شد با غزالان مشق وحشت میکند
آه میسوزیم و او نظاره ما میکند … آتشی افروخته ظالم تماشا میکند
کی کشد در دام خود هر صید را صیاد ما … بلبل خوش طالعی در دام او جا میکند
خانه معشوق هم قدری تسلی میدهد … ذوق گلی پروانه ام از سیر خار را میکند
در فغان آورده ناحق دل دیوانه را … من نمیگفتم که او هنگامه بر پا میکند
عرض شد شخصی بدیوار تماشا سر زند … گفت این اسلوب را اینجا که پروا میکند
اینقدر بیتابی ما از تغافلهای اوست … وضع خود آن شوخ را در خلق رسوا میکند
غنچه خوش خلق دارد در میان هم دوستی … چون شود وارد نسیم صبح در وا میکند
میتوان بیماری دل را بنقد جان خرید … گر طبیب قدردان با ما مدارا میکند
خاک شد آزاد در کویش خدا رحمت کند
آسمان والله این دولت تمنا میکند

ای پری آینه دامیست که گیرا باشد … برحذر باش کسی در حق تو بینا باشد
از هوا زلف تو در گوشه ابرو افتاد … آخر قوس مکان شب یلدا باشد
تا زه پروانه هر لحظه در آتش افتد … شمع بیرحم همان گرم تماشا باشد
خط پشت لب جان بخش ترا تحفه دید … کافری در پی ایذای مسیحا باشد
چین سر زلف تو از حلقه بگوشان توام … سر بجای تو گذارم اگر ایجا باشد
مشت خاکم چه کند رتبه در ان کو پیدا … آسمان خادم درگاه معلی باشد
لله الحمد که در علم محبت آزاد
صاحب حاشیه محفل والا باشد
مهر روشن گهر باز سفر می آید … ای شب هند مبارک که قمر می آید
فاصل مملکت هند (چند) تفنن داد بها … که ز دریای عرب شاه گهر می آید
چون کند اختر طالع مدد از قلزم شور … آب شیرین سوی تفسیده جگر می آید
صبحدم باد صبا مژده دلخواه آورد … که بهار آمد و نخل تو ببر می آید
چه عجب گر شده از قطره نیسان پیدا … که ازین ناصیه یاقوت بدر می آید
آفتاب عجبی میرسد از جانب شرق … شب هجران سیه روی بسر می آید
دگر آزاد غم تلخی ایام مخور

که بکام

که بکام تو عجب تنگ شکر می آید
عقده خاطر ز زلف تابدارت وا نمود … شانه عاج ترا نازم ید بیضا نمود
ملک با آرام در زیر فلک چون ماندنیست … دل فرو کش در شکنج زلف او بر جا نمود
با سخن سنجی مقابل خاموشی بقدر نیست … کوه با وصف جمادیت صدا پیدا نمود
داشتم از الفت دنیای بی حاصل صداع … برد از من درد سر کاریکه پشت پا نمود
قبله حاجت روائی عالمی گردیده ام … صاحب این رتبه ام والله استغنا نمود
بسکه تصویر جهان نقش خیالی بیش نیست … آسمان در چشم عارف بیضه عنقا نمود
داد ظالم بی سبب آزاد را دشنامها
لعل گوهر بار او نشر عجب انشا نمود
فرود دولت آگاه تا چه خواهی کرد … دلش سیاه برآمد وفا چه خواهی کرد
مرا مصافحه آن نگار برد ز دست … بگو معانقه او بما چه خواهی کرد
نمیکنی کف خود را از خون من رنگین … تو گر قبول کنی حنا چه خواهی کرد
دل چو خون زده در فکر آن دهن افتاد … گرفت راه عدم تا خدا چه خواهی کرد
حواله کن دل بیمار را بلعل لبش … مریض انکه مسیحا دوا چه خواهی کرد
توهم رسید بفور سخن ز خاموشی … نکرده ضبط نفس آشنا چه خواهی کرد

شکست خاطر آزاد را بپاس رقیب
دگر مروت آن آشنا چه خواهی کرد

بازآن تندخو نمی آید — آب رفته بجو نمی آید
شرم از چشم خویش هم دارم — آینه روبرو نمی آید
روز محشر گمان من اینست — که مرا دیده رو نمی آید
نیست معلوم بر چمن چه گذشت — سالها شد که بو نمی آید
نشاهٔ شعر نیست با صهبا — کار سحر از سبو نمی آید
گله ات بر زبان همه را — از من این گفتگو نمی آید

نکند با کسی بدی آزاد
از نکو جز نکو نمی آید

نگار ما دل شب در نظر نمی آید — که جز شام و سحر زهره برنمی آید
مرنج گر سخن یار در نمی آید — که از دهان تنگ آن حرف برنمی آید
وداع کرد جهان را مگر نسیم علیل — که مدتی است ز جانان خبر نمی آید
کجا روم چه کنم ماه بیمروت من — ستاره ایست که باز از سفر نمی آید
مرا که خاک شدم زنده میتواند کرد — چرا ز جان جهان اینقدر نمی آید

بود غرور

بود غرور شعور فراج دانیها — تقرب امراز هنر نمی آید
ز حرف تلخ مبراست خامهٔ آزاد
که زهر ز نخل از نیشکر نمی آید

گربه بند چمن وقت کار می آید — خبر رسان بگریبان بهار می آید
هزار شکر که آن شوخ صاف شد با ما — نسیم کوچهٔ او بی غبار می آید
زهی نصیب که آن کوکب سپهرنشین — باستمالت این خاکسار می آید
شتاب تر ز پی زود نشاهٔ ساقی ما — قدح بدست بدفع خمار می آید
کنند فرش سر راه دیدهٔ شیران — باین امید که آن نیسوار می آید
برآمدند غزالان برسم استقبال — کدام شوخ برای شکار می آید

متاع دست دعا را نیاز کن آزاد
جناب حسرو والا تبار می آید

یار از جور پشیمان گردید — کافری بود مسلمان گردید
دل من برد و نگهبان گردید — کودکی حافظ قرآن گردید
زلف رخسار ترا رونق داد — کافری ناظر ایمان گردید
گردش تهنیت عید سعید — بتغافل زده نادان گردید

هیچ تقصیر غلام تو نکرد — بچه شایستهٔ حرمان گردید
خط نو رستهٔ او حاشیه ایست — که رقم گرد گلستان گردید

دل طلب گر دور سانید آزاد
بندهٔ تابع فرمان گردید

لطف لذیذ باشد و دشنام هم لذیذ — از باغ تست این ثمر خام هم لذیذ
ای گل دماغ نامه اگر نیست گو مباش — باشد بعندلیب تو پیغام هم لذیذ
گر روی فیض از تو ندیدیم باک نیست — ما را بود تصور انعام هم لذیذ
زلف اگر رها نکند مزده ای بت — صید ترا است کشمکش دام هم لذیذ
جور فلک بخویش گوارا نموده ایم — ما راست زهر قاتل انجام هم لذیذ
یکباره دل بدست تو ظالم نمیدهیم — باشد مرا ز لعل تو ابرام هم لذیذ

آزاد هر که زهر ز چشم بتان چشید
داند که هست تلخی بادام هم لذیذ

دل عنان گرداند از یار کهن سوی دگر — قبله را تحویل کرد از طاق ابروی دگر
آن غزال بیوفا رم کرد بیموجب ز من — میروم در دامن صحرای آهوی دگر
ظاهرا شمشیر نازش را معطل کرده رنگ — رقص بسمل میکند از تیغ بازوی دگر

از غبار

از غبار ناتوانم دامن او افشاند و رفت — بعد ازین دست من و دامان دلجوی دگر
گر نمی آید بدست من ترنج غبغبش — تنگم صفرای خود از فیض لیموی دگر
نیست اکنون صندل درد سر از دشنام او — خاک بر سر میکنم والله از کوی دگر

خاطر آزاد شد مفتون یار تازهٔ
میزند دیوانهٔ مغرور ما هوی دگر

زن بود در زبان هندی نار — وقنا ربنا عذاب النار
سالها شد ز سعی خاطر طی — کرهٔ آسمان نشد هموار
چه ستم کرد آه باد خزان — میزند غنچه بر زمین دستار
کم ز منصور نیست پروانه — که انا الشمع گفت بر سر دار
محبت همرهان نشاط افزاست — این ندا میرسد ز موسیقار
راه باریک قطع کن در دم — یادگیر این روش ز نغمهٔ تار
صید ما سخت ناتوان باشد — میتغافل کرد از اشاره شکار

هست آزاد بندهٔ جانسوز
مهربانا بجان عزیزش دار

فیروز نور بصیرت لقای برهانپور — دمید روح بقالب هوای برهانپور

دماغ عالمیان را چه تازگی بخشید — طراوت چمن دلکشای برهانپور
سواد اعظم او بسکه نورافشانست — زآفتاب زنند دم سهای برهانپور
بنام اشرف برهان دین غریب نمود — بغیر والی کشور بنای برهانپور
زهی مقام مقدس که او ابا خبرست — کند سپهر طواف فضای برهانپور
فتاد بسکه گذر لشکر محمد را — غبارخیز بود کوچهای برهانپور

بسر زمین ورق ابر خامهٔ آزاد
نمود سبز نهال ثنای برهانپور

میبرم شور جنون را در بیابان دگر — میزنم پیمانه از چشم غزالان دگر
باغبان یک لحظه نگذارد که بیند روی گل — بلبل ما راه میگیرد ز بستان دگر
نیست پیدا کرم شب تابی درین ظلمت سرا — میتوان جستن چراغی در شبستان دگر
دامن کوتاه دارد سرو با خوش قامتی — میزنم دست تلاش خود بدامان دگر
بست جانان سبز دستار محرف نو گذار — غنچهٔ کج را بود در شاخ خودشان دگر
زندگی والله باشد نامهٔ صد درد سر — هست از دست اجل برطاق احسان دگر

جان من دلجوی آزاد در از کف مده
ورنه خواهد بست دل در زلف جانان دگر

اتمام

زمانه جلوه کند هر نفس بحال دگر — پیاله نوش و مکش انتظار سال دگر
قد تو نشو و نما کرد در دل خوبان — چو آن نهال که روئیده در نهال دگر
چه باغبانی دلخواه کرد دختر رز — که داد آن گل سیراب جمال دگر
همان غلام توام سوی دمیدن خط — بعارض تو فسم نیست احتمال دگر
برشته نتوان بست بال پروازم — که همچو نکهت گل میبرم زبال دگر
زآستان تو جای دگر نخواهم رفت — بگرد خاطر خود مگذران خیال دگر

نشاعری مکن آزاد بنده را تعریف
که هست زیور ایجاد من کمال دگر

غزال وحشی خود رام میکنم آخر — بزور جاذبه در دام میکنم آخر
طپیدن دل من حکم میکند ناطق — که در کنار تو آرام میکنم آخر
زچشم میکش او میبرم تغافل را — خمار دفع ازین جام میکنم آخر
وگر بطرهٔ او میدهم دل سوزان — چراغ بیکسی شام میکنم آخر
زآتش دل من موم میشود خارا — علاج آن بت خودکام میکنم آخر
بروز عشق که اقبال او زیادت باد — مراد خویش سرانجام میکنم آخر

قسم به جذبهٔ والای خاطر آزاد

که من تلاش بام میکنم آخر

تراکجا ذبه تسخیر میکنم آخر   زهر دو زلف تو زنجیر میکنم آخر

فسون عشق رم حسن میتواند برد   ترا غزالهٔ تصویر میکنم آخر

بسان شانه عجب دست بیقراری دارم   علاج زلف گره گیر میکنم آخر

نظر ز نعمت دیدار بر نمیدارم   نگاه گرسنه را سیر میکنم آخر

زهجر پای خام تو میبرم خطی   بصد زبان گله تقریر میکنم آخر

سر محبت پروانهٔ من سلامت باد   بعهد وصل تو تدبیر میکنم آخر

اگرچه خانهٔ عشرت خراب شد آزاد

ز لای میکده تعمیر میکنم آخر

بر نمیدارد دل وارسته احسان دگر   کشتی ما نیست در گرداب طوفان گهر

چشم فتح الباب نتوان داشت از دست عفو   عقده در کار صدف افکند دندان گهر

رونق ارباب قیمت نیست در کنج وطن   میشود روشن بگوش گلرخان تابان گهر

باکمند جذب خوبان بسکه دارد زندگی   حلقهٔ گوش بتان باشد رگ جان گهر

خاتم گرداب را دیدیم خالی از نگین   آبروی نیست دریا را ز سامان گهر

در صفای وقت عارف نیست از دنیا خلل   پاک باشد گر دیتیمیهاست دامان گهر

غیر بوزونان که سنجد معنی آزاد را

نیست هردستی که گوهر یافت میزان گهر

خامهٔ فرمان روایم چیست تیغ آبدار   ملک معنی را مسخر کرد دایم زین دو الفقار

ساقی میخانهٔ معنی که از انگشت او   میچکد چون گردن مینا شراب بیخمار

سرو قد سنبل خط و سوسن زبان طوطی سخن   کبک رو شبرنگ دو آهوی مشکین تتار

افکند یکسر تبار یکی خدنگ بیخطا   شیر نر هنگام رفتن غوطه در خون شکار

چون دل او نرم از جوش ترحم میشود   میکند خاموش آتشها بچشم اشکبار

حرف گرمی گر دمد بیرون لب سوز دعا   رنجه آبی که افشاند کند کار شرار

سید مه صور قیامت در مقام انتقام   مینماید شام او صبح قیامت آشکار

در امور ملک شاهنشاه از وزیر بی نظیر   میبرد سبقت ز شمشیر و سنان در کارزار

بی زبان و گوش راز دل رساند تا بدل

راز دار اینچنین آزاد کو در روزگار

نمیشود ز ملامت فرو بری سر شور   نمود فاختگی سرو دار را منصور

اگر نسیم عنایت وزد توان واشد   زخود شکفته شدن نیست غنچه را مقدور

هلال گوشهٔ ابرو نمود یکدو سه شب   تو بر چه میشکنی اینقدر کلاه غرور

گر مصلی نقش سیما کرد حاصل از نماز   میکشانم آبرویی هست از اشک نیاز

همت والای زلف او تماشا کردنیست   در پریشانی چه خورسندیم از عمر دراز

در مقام دادخواهی عذرخواهی میکند   کشتهٔ ناز تو دارد روز محشر امتیاز

گرچه من از محفلها جدا افتاده ام   در دعای دولتم مشغول ای محفل نواز

نیستم هرگز شکایت مند از بیداد تو   خوب کردی بر سر من از مودی تیغ ناز

بوی خیری نیست در دستار شیخ دغل   پوست دارد ته بته مغزیکه گرد ارد پیاز

مدتی شد میکند آزاد مشق بندگی

در خرابی حسن خدمت نیست زیبا افراز

کشید زمزمهٔ عندلیب سحر طراز   کباب کرد جگر را ز شعلهٔ آواز

سبکتکین کرت ز غلام حلقه بگوش   ز داغ هندوی خال تو آبروی ایاز

سوای زلف بتان چشم او ز کار رند   شکسته که بود دیگها شکست نواز

چو شیشه عمر بسر میبرم تهی قالب   بآن پری که رساند ز من سلام نیاز

اگر کند گهر تنک را جدا از بد   وگرنه چین گره نرگس است شکل پیاز

فشاند گوهر رازیکه داشتم پنهان   چه با من خاطر من کرد گریهٔ غماز

جبین ز سجدهٔ تسلیم بر مدار آزاد

که در شریعت دل دایم است وقت نماز

باغبان امروز غمگین است و بس   خار خار از دست گل چین است و بس

کار ما از دست تیغت کن تمام   منتهای آرزو اینست و بس

کس نمیگیرد سر تصویر را   پاسبان حسن تمکین است و بس

محتسب خوش نیست با پیر مغان   بر چنین بی پیر نفرین است و بس

گوشه گیران نیز در فکر زر اند   این دعاها بهر آمین است و بس

با سواد زلف او دارم سری   دلنشینم کشور چین است و بس

شکر تا آشنا تلخ است و تلخ   حنظل احباب شیرین است و بس

چشم بر دنبال خوبان نیستم   این نظر با عاقبت بین است و بس

دولت دلخواه آزاد مرا

بوسهٔ آن دست سیمین است و بس

شاه والا منشی قدر گذار الناس   مهر صاحب شرفی حال سپهر الناس

هست بلبل ز غلامان قدیم الخدمت   ای گل آزرده مشو حق وفا الناس

سرخی دست تو افروز دوبالا شده است   از حنا خون من کشته هدر الناس

طپش دل بچه انداز صداها دارد   میر مجلس شده حسن نوا الناس

مباش در پی آبادی دل ویران
که در جهان نتوان یافت خاطر معمور

بپای خود نرود هوشمند در زندان
توقفت درین قبله خانه چیست ضرور

بنوش باده که فردا ترا کباب کنند
شراب گرم تر از آفتاب صبح نشور

ز صاحبان سخن کیست همچو من آزاد
که در بلاد عرب نیز گشته ام مشهور

علاج خسته دلان گرد خندهٔ لب یار
ز ریگ انار برآید مراد صد بیمار

بدست آر دلی را که در غم تو گداخت
غنیمت است ترا این طلای دست افشار

چه خوش نماست که احسان و حسن جمع شوند
نگاه مرحمت خود ز ما دریغ مدار

ایا غزالهٔ خاموش قفل لب بگشا
فشان بدامن امید من در شهوار

مگر خبر نشنیدی که آهوی حبشی
بحرف آمده با شهریار فیض آثار

ازین زیاده نشان میدهم ترا که حجر
کلام کرده با آن شاه برگزیده تبار

محمد عربی صفوهٔ بنی آدم
خمیرمایهٔ عالم مدار نه پرگار

کف کریم مجاز از خطاب دریا یافت
حقیقة ید فیاض اوست دریابار

گل سلام معطر زهاب آزاد
نثار مرقد والای سید مختار

[illegible]

همچو زلفی که رسد تا کمر صاحب ناز
میکشد تا بعدم سلسلهٔ عمر دراز

حرف شوخانه ز اطفال شنیدن دارد
گوش کن اشک ز من بر تو کند غمض نیاز

عشق جانسوز بود قسمت روشن طالع
شمع و سامان تجلی عوض سوز و گداز

شب پروانه بجز شمع نگردد روشن
نه چه سود اگر ماه شود جلوه طراز

رو بدرگاه الهی چه نمائی فردا
به که خود فوت شوی پیشتر از فوت نماز

افسر سلطنت مصر زبید کس را
تا چو یوسف نشود بندهٔ آزاد نواز

جمعی که چشم معرفتی کرده اند باز
یکرنگ دیده اند تماشای ناز و نیاز

جز یک وجود خاص دگر جلوه نبود
آورده اند آینه ها رسم امتیاز

مژگان مدور مردم چشم سیاه او
استاده گرد کعبه مدور صف نماز

عشاق سر براه فراغت کشیده اند
خط تو خضر قافله شد عمر او دراز

محمود لاف بت شکنی ها چه میزند
دین و دلی که داشت فدا کرد در ایاز

بد خلق در رفاقت خوش سیرتان مباد
بوی هزار عطر برد بوی یک پیاز

آئینه دار جوهر باطن بود مدار
آزاد ساده باش و بهر نیک و بد بساز

بیغمی مملکت بخیل بستان است
زیر تاکی نشین بال بهار ابشناس

خاکروبی است صبا ای گل عالیمقدار
یار دمساز کهٔ این همه جا را بشناس

هر سلوکی که به آزاد کنی مرحمت است
گر ترا میل وفا نیست جفا را بشناس

در رکاب محمل معشوق خاموشیم و بس
ناتوانان از کجا یابند فریاد جرس

اینچنین صیاد ظالم هیچ مظلومی ندید
وقت گل پوشید از برگ خزان روی قفس

دور باشی هست از بوی گل بیگانه نیست
بر سر کوی مغان بر خاک میغلطد عسس

روی گرمی از تو میخواهد دل افسرده ام
مشتعل شد شمع خاموشم مرا فریاد رس

تا تلافی گردباد این کهن صحرا شود
دست یلاف حاصل دنیاست پیش خار و خس

گرچه باشد سوتم الامثال عیسی جد من
عیسی جان بخش شیرازم نباید دم نفس

بر سر من سایهٔ زلف رسول هاشمی است
نیستم آزاد محتاج پناه هیچ کس

آتش زدیم پیکر خود را ز داغ خویش
ما سوختیم خانهٔ خود از چراغ خویش

فردوس را بو داغ چو طاوس کرده ایم
گلگل شگفته ام ز تماشای باغ خویش

حاشا که افشرم قدم خود ز آب و گل
یابم ز نارک فلک آسوده باغ خویش

جوشد چو چشم عالی آبی ز ساغرم
پر از شراب غیر نسازم ایاغ خویش

گر باغبان ز سیر چمن ذوق میکند
مائیم خوشدلیم ز گلگشت داغ خویش

از من اثر بعالم ایجاد کن مگرد
یابم مگر بوادی عنقا سراغ خویش

آزاد گرچه دام علایق گسسته ام
اما ز قید یار نخواهم فراغ خویش

چه میپرسی ز حال نسخهٔ دل حیث تحریرش
کتابی در بغل دارم که قرآنست تفسیرش

ز ابروی تو می آید گرفتن کشور دل را
نه بر صاحبقرانی میتوان کرد تسخیرش

درین صحرا سر شورانگی مجنون ما دارد
توان وا کرد قربانت شوم یکبار زنجیرش

سعادتمند بینند زلف مشکین تو در رؤیا
که چون در خواب آید اژدها گنجیست تعبیرش

ز قاتل نیست امید رهائی جان شیرین را
که می آرد برون مانند طوطی بال تیرش

هلاک حیرتم از شوخی ناز آفرین طفلی
که سازد رنگ بازی در زمین صفحه تصویرش

سر شکر دمی شنو از قاصد آزاد پیغامی
چه مضمونها که ظاهر میشود از طور تقریرش

مرا در اضطراب طرفه دارد تندی خویش
که همچون شاخ آهو پیچ و تابی خورد ابرویش

بتو باشد سرودم پای تو بوسم مرحبا ای دل
که می آئی ز سیر لیلة المعراج گیسویش

چه واقع شد که اکنون نقش پای او نمی‌بینم — خوشا وقتی که بالین سر من بود زانویش

ز چشم یار شوخی موسم خط بی‌نمک باشد — نمیداند ز قرآن بی‌اثر گردیده جادویش

زدم بر دست او گر بوسه گستاخ معذورم — مرا تعلیم شوخی میدهد تعویذ بازویش

به پیش یار قاصد میرود اما خدا حافظ — صبا پابند گردد چون رم آینه در کویش

مرا آزاد از خورشید محشر نیست پروائی
سلامت باد بر سر سایه شمشاد دلجویش

دلی که زلف نگاری بود شبستانش — ز شاه هند فزونست شوکت و شانش

کجا نصیب که چینم گلی ز بستانش — غنیمتست مرا نکهت گلستانش

من از خزانه او گوهری نمیخواهم — نمی است بس مرا از سحاب نیسانش

رسید پنجه مشتاق تا گریبانم — امیدهاست که روزی رسد بدامانش

عطا نمود بمخلص لباس گلگونی — عنایت عجبی کرد تیغ عریانش

مرا ز خدمت آن طفل آرزو این است — که خاکروب شوم بر در دبستانش

همین نه شهره آزاد بر زمین باشد
که قدسیان به فلک برده اند دیوانش

اشک بیتابم کند در دیده صبح و شام رقص — میکند این طفل نادان بر کنار بام رقص

[illegible]
مخفی نماند که لفظ مخلص منسوب بجانب نمودن خالی از اجنبیت نیست ۱۲
جناب راغب مرحوم ۱۲

ادبادم

گرد بادم کار من دیوانگی آشفتگی است — میکنم یکدست از آغاز تا انجام رقص

در غلطان وجد در گرد یتیمی میکند — کار روشن دل بود در کلفت ایام رقص

نسبت نام است طاوس نخجیر ترا — بال افشان میکند در حلقهای دام رقص

نیست خود داری شعله‌خو را — از طپیدنهای دل صوفی کند ناکام رقص

بسکه شوخیهاست پنهان در سپند خال او — میتواند کرد بر رخسار آتش فام رقص

صید را شمشیر قاتل در طپیدن آورد — میکنم از جنبش ابروی آن خودکام رقص

گرد آن شمع که من دارم چو فانوس خیال — میکند یکسر در و دیوار و صحن و بام رقص

میرود پروانه مشتاق رخشان تا بشمع — در ره مطلوب سالک میکند هر گام رقص

بسکه با دام دو چشمش رازها پرورده اند
میکند آزاد ما از ذوق این بادام رقص

حال من درویش بسلطان که کند عرض — از مور بپای سلیمان که کند عرض

در کوچه این شهر مرا تنگ گرفتند — بیتابی مجنون به بیابان که کند عرض

عمریست که یکبار نشد قسمت پایم — حرمان غریبی بمغیلان که کند عرض

محجوبی جانانه بود اذن چکیدن — بیطاقتی اشک بمژگان که کند عرض

بیداد فلک دست مرا او نگذارد — داغ غم جنونم بگریبان که کند عرض

از دل سنگین حالت ظالم شود ابتر — این حرف بآن زلف پریشان که کند عرض

آزاد ازین باغ نخندید گل رعنا
یکرنگی او را بعزیزان که کند عرض

در عاشقی زیاده ادا کرده ایم شرط — خود را بخون نشانده وفا کرده ایم شرط

روزیکه مهر شاه خراسان بدل نشست — سر باختن براه رضا کرده ایم شرط

ذوق عتاب یار بلطفش نمی رسد — دل را باو سپرده جفا کرده ایم شرط

پروانه وار تا در این انجمن زدیم — واسوختن ز برق فنا کرده ایم شرط

آزاد را برای چه زنجیر میکنی
ما خود تمام عمر وفا کرده ایم شرط

بر روی یار طره ممتاز کن لحاظ — بسم الله صحیفه اعجاز کن لحاظ

در خاک رفت و چهره آسودگی ندید — انجام کار گریه غماز کن لحاظ

با من کند حدیث عنایت بطور خشم — از چشم او نزاکت انداز کن لحاظ

ای ذره با تو دعوی سیر فلک مکن — در بال خویش طاقت پرواز کن لحاظ

مردان ز خاک هم خبر آسمان دهند — فال کلام حافظ شیراز کن لحاظ

هر چند گشت گرد سر او نسیم صبح — آن غنچه وا نشد ز حیا ناز کن لحاظ

آزاد

آزاد از سواد سخن بی‌بصر مرو
صد بار گر نگه زده باز کن لحاظ

سخن بر دو شکر آئینه جانست در واقع — چراغ مشهد طوطی نوایانست در واقع

نظر کن صبح نوروزی که افتد روز عاشورا — نشاط و غم بهم دست و گریبانست در واقع

برهمن از در بتخانه بیجا کام می جوید — بجای خویشتن بت هم سخن حیرانست در واقع

جدا از شهر شور خنده کبک دری دارد — چه عشرت تنها که در کوه و بیابانست در واقع

گل مغرور را گلچین منصف سر برید آخر — نگاه عجز بلبل تیغ عریانست در واقع

کجا گیسوی خوبان بر سر او سایه اندازد — دل آشفته در فکر پریشانست در واقع

درین کشور که آزاد حال ما نمی پرسد
سواد شهر خوبان کافرستانست در واقع

چشم عبرت باز کن بر جلوه آرایان باغ — غنچه خون سنبل پریشان بید لرزان لاله داغ

سخت حیرانم نمیدانم علاج کار خود — شوق من بیتاب و فرصت تنگ و جانان بیدماغ

اینقدر ای گل مشو با عندلیبان کج دماغ — کینه جاسوس صبا هر صبح میگیرد سراغ

شیوه ترک ادب کفرست در آئین عشق — نیست در سوزاندن پروانه تقصیر چراغ

ساقیا گردم سرت کردم عطا کن جرعه — یک نفس خواهم که از قید خودی یابم فراغ

آن گل مغرور بر پیغام من گر خنده کرد　　ای صبا ای مشفق من ما علیک الا البلاغ

لطف حق آزاد باشد شامل هر خوب و زشت

راه دارد در گلستان حرم طاوس و زاغ

یارب بی پروا نمی آید برای سیر باغ　　تا کجا چون لاله در آتش نشینم بیدماغ

شام در شهری رسیدم یار آنجا رو نمود　　داخل منزل نشدم وقتی که روشن شد چراغ

موسم طفلی عجب جنت بود طاوس را　　در جوانی ز آتش اندیشه گردد داغ داغ

گاه میباشد که کار خوب می آید ز زشت　　هندوان را میدهد فال قدوم دوست زاغ

طرهٔ طرار او هر روز میگردد دراز　　از دل گم گشتهٔ من ظاهر اگر دید سراغ

ای سحر خورشید خود را گو که باشد در نقاب　　رقص دارد از برای میکشان ابر باغ

تکیه داران نیستند از خانه داران هیچ کم

شکر حق آزاد ما از رسم شان دارد فراغ

جان میطلبد لقای یوسف　　دل میطپد از برای یوسف

ای باد صبا نوازشی کن　　از نکهت جانفزای یوسف

آزادم و بوده ام گرفتار　　در سلسلهٔ هوای یوسف

از دیدهٔ شوق تکمه سازم　　و ز پردهٔ دل قبای یوسف

گیرند بسرمه خاک راهش　　چشم من و خاک پای یوسف

معمور دل من همیشه آباد　　از جلوهٔ دلگشای یوسف

هم عمر برادر شفیقم　　از حق طلبم لقای یوسف

بازار محبت است از ینجا　　نقد دل من بهای یوسف

او قدر شناس نیست آزاد

من شیفتهٔ ادای یوسف

ز کارنامهٔ جمشید کرده ام تحقیق　　چو بادهٔ شفقی رنگ نیست هیچ شفیق

اگر شکست دلم را نمی توان دم زد　　که طفل ساده ندانسته است قدر عقیق

دهان یار که خوش منطق است دانی چیست　　نقطه‌ای که نکرده دید کرد او تصدیق

ز خال گوشهٔ آن چشم سخت میترسم　　که هندوی شده با کافر فرنگ رفیق

روم بسیر بهشت حجاز بار دگر　　اگر کنند کرامت مرا برو توفیق

ز آشنائی سنگین دلان گریزانم　　چو آبگینه دل من فتاده سخت رقیق

بجز خلق توان شد ز همسران ممتاز　　گل سرسبد عالم است مرد خلیق

خیال چاه زنخدان اوست کار عجب　　که کنه او نتوان یافتن بفکر عمیق

ز بس مکیده آزاد چشم آن دارم

که گرد هستی ما را بروز آب رحیق

کسی چگونه شود آشنای نشهٔ تاک　　غذای دوزخیان است آب آتشناک

ز سیر میکده یاران خدا نگهدارد　　که بخت قحبه در ینخانه ست دختر تاک

لب پیاله گزیدن خلاف دانائی است　　که آب زر شکند رنگ شعلهٔ ادراک

هزار جان گرامی فدای صیادی　　که گردنش نکه اوست حلقهٔ فتراک

کمر بکوشش دنیا مبند چین جاروب　　که نیست حاصل روی زمین بتر از خاک

مکن ز کشتن آزاد خود مضایقه

اگر رضای تو باشد مرا ز مرگ چه باک

بخت آئینه را دیدی مبارک　　نگار خویش گردیدی مبارک

بآن نخلی که داری لعل دل را　　بزلف خویش بخشیدی مبارک

بگلشن آئینه رفتی　　گلی از داغ برچیدی مبارک

بمیزان دو چشم منصف خود　　مرا با خویش سنجیدی مبارک

ز ارشاد نگاه حسن مایل　　رموز عشق فهمیدی مبارک

سرت گردم شعار من گرفتی　　بکرد خویش گردیدی مبارک

ترا معلوم شد قدر محبت

که از آزاد بر سیدی مبارک

دل از خیال مهوشان بگشته سامان در بغل　　این شیشه باشد دیدنی دارد چراغان در بغل

روز قیامت هر کسی در دست گیرد نامه‌ئی　　من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل

تا وا کند باد صبا فالی برای تهنیت　　آمد بگلشن شاخ گل از غنچه قرآن در بغل

شهر نکویان دیده‌ام خوانند درس حسن خود　　جای کتاب آئینه هر طفل دلستان در بغل

از دست موج او این بطاقتی‌ها میکنی　　دارد حباب آسمان بسیار طوفان در بغل

از سردی طبع جهان وامانده خلق از کارها　　گیرند مردم دستها فصل زمستان در بغل

زلفت نمی‌آرد برون دست ستم از آستین　　ریزد اگر رنگ وطن دست گریبان در بغل

دارند خوبان جهان از حسن او سرمایه‌ئی　　خورشید از یاد لبش لعل بدخشان در بغل

آزاد با این درد دل آرد اگر رو در چمن

پوشیده قمری را کند سرو خرامان در بغل

نواز دگر با آهنگ اثر تا رنفس بلبل　　دهد هر غنچه خاموش دل شور جرس بلبل

اگر رنگی ز اعجاز محبت جلوه گر سازد　　چو بوی غنچه از گل بشکند بر خود قفس بلبل

دماغ عاشق شوریده هم دارد بلندیها　　نشستن بر بساط برگ گل دارد هوس بلبل

قفس شد آشیان بلبل از ذوق گرفتاری　　نباشد از بی کلدام منت دار کس بلبل

لم ۱

برزد لبنگی دارد تمنا کرده ام گل را   محالست اینکه یابد کام دل بیدستی بلبل
اگر می یافت در آغوش گلها جای آرامی   نمی بستی بگلشن آشیان از خار و خس بلبل
مجو آزاد از خوش طلعتان رسم وفاداری
عروس بوستان از بیوفائی سوخت بس بلبل

میزند از فیض جاری دم هوای بنگال   محو سازد از زمین و آسمان گرد ملال
خط تراشیدی و عارض را بزلف آراستی   عامل معزول را از رحمت کردی بحال
چون بلا نازل شود سازند ناسازان بهم   تارهای مختلف را کوک سازد گوشمال
نیست وصف رهنمائی قسمت آسودگان   جاده پیدا میکند در خود زمین پایمال
چون سها بر هر قدر نوری که دارم قانعم   نشان خود افزون نسازم از گدائی چون هلال
بی مشقت نیست ممکن وصل آن سروسهی   خار بستی از رقیبان هست گرد این نهال
نیست تنها دستگاهی فارسی آزاد را
برد نثر و نظم تازی را بحد کمال

ماه نو سر زده با آینه پرداز ازل   میزند آینهٔ سبز فلک را مصقل
نرگسستان فلک طرفه بهاری دارد   چشم زخمش مرساد از در و این محمل
تمر گردش کج چرخ کهن آخر دید   چنین قد بزرگان خم شده او را منزل

طوطی سبز فلک خواند ز اسم کرم   طوق سیمین شده از بهر گلویش منزل
میتوان یافت که در هند شب شکسته است   قشقه بر جبههٔ هندوی فلک از صندل
زنگی شام ز شوخی لب شکر خند آمد   که فرو رفت پری طلعت رومی بوحل
جبههٔ شاه نجوم است که برتافته رفت   بسکه از غلبهٔ صفراست دماغش مختل
زهره رقصید درین شب چه قدر پیدا بود   نصف خلخال وی افتاد بچرخ اول
جای ناوک شده این قوس ندارد در خود   چه کند ترک فلک گر نگذارد دهل
پنجه زد شیر مگر بر سر گاو گردون   که درین معرکه رو داد یکی از دو خلل
یا از آن ریخته از صدمهٔ ضرب ناخن   یا ازین شاخ شکسته است در آن جنگ و جدل
گم آواره شد از پارهٔ حوا نیمی   در زمانی که کشیدند از و حلی و حلل
یا مگر سوزن کج کردهٔ مسیحا افکند   که در انجا بنود رشته از طول امل
گرچه دور است ز ما جلوهٔ بیت المعمور   مینماید خم محراب ازین شبیه محل
حرف نون است از آن قطعه که او را بر نز   آفرین بر هنر صاحب این حسن عمل
بر چرخ رایت قلم اوان بود و ابروی کش   طرفه کیهاست دو را ایجاد خدا عز و جل
ماند بر سینهٔ گردون اثر نعل براق   یادگاری است ز معراج نبی مرسل
با فلک کاسهٔ دریوزه بکف رو آورد   بر در شاه رسل قبلهٔ آمال اجل

ولای شاه مردان گر نباشد   بود والله کمتر از خذف دل
عقیق کنده آید در نظرها   ز لب نام او دارد شغف دل
علی خورشید اوج سرفرازی   ازو انداخت نور من عرف دل
خرد تاریخ نظم این غزل گفت   زیاد نام او بیت الشرف دل
۱۱ــــ
پسند آمد مرا این وضع آزاد
که او در هند و در شهر نجف دل

من از بوس حجر در کعبه دل را شاد میکردم   مسی مالیده با قوت کسی را یاد میکردم
زیارت مینمودم کعبه را از گردش رنگی   بحکم شوق طوف تازه ایجاد میکردم
درین دار الامان مشتاق تیغ قاتلی بودم   ز بیتابی طواف خانهٔ صیاد میکردم
چو آواز جرس از کاروان هم پیش میرفتم   بیاد لیلی محمل نشین فریاد میکردم
بصحرا با غزالان سلام از دور میگفتم   بگلشنها زمین بوس گل و شمشاد میکردم
ز عکس عیش صافی داشتم آینهٔ دل را   بصاحبخانه این خانه را آباد میکردم
اگر آزاد پای سعی من از کار وا ماندی
بپای همت والای خود امداد میکردم
من از سر رشتهٔ طول امل دل را رها کردم   بزور این مهره را بیرون ز کام اژدها کردم

نیاید گرد چون پروانه رسوا قاتل خود را   جدا از انجمن در پای او مردم بجا کردم
مرا چون غنچه کی شد فرصت نظاره هیچ   نفس را دیده تاراج صبا تا چشم وا کردم
حبابم نشت من از گوهر منت نمی آید   نباشد عیب گر خود را بدریا آشنا کردم
گرانی کرد بار زندگی آزاد بر دوشم
چو شاخ میوه دار از نخلکی سر را جدا کردم

دور از آینهٔ روی تو حیران گشتم   ببر زلف تو سوگند پریشان گشتم
یار را دیدن من در عرق شرم فشاند   از نگاه غلط خویش پشیمان گشتم
اختلاط گل و بلبل بنظر جلوه نمود   داغ از وحشت آن سرو خرامان گشتم
مدتی بیضهٔ هستی بقفس کرد مرا   بخودی بال بر آورد گریزان گشتم
وحشتی داشت مزاجم ز خلایق آزاد
رفتم و قافله سالار غزالان گشتم

در عدم از جلوهٔ حسنت خبر میداشتم   دیده را محو تماشای گهر میداشتم
کرد آخر ناتوانیها ز صیادم خجل   می پریدم تا قفس گر بال و پر میداشتم
تحفهٔ شایستهٔ احباب ز اقلیم فقر   گرنه این دست دعا بودی چه بر میداشتم
تیر و دلمکتوب من داغم ز بخت نارسا   کاش من هم بال مرغ نامه بر میداشتم

یا بود قوس عطارد که رسولش رد کرد　　قاب قوسین لبش او را ز خداوند اجل
شمع افروخته از نور وجود مطلق　　تیرگیها ز جهان برده بوجه اجمل
نور محضی که ازو یافت فضای افلاک　　آنچه یابد کرهٔ خاک ز خورشید حمل
آفتابیست که از مشرق بطحا سر زد　　روشنی یافت ازو ماه ربیع الاول
بر بیان عاشق او چون گل خورشید برست　　بچه این شیفتهٔ او چو گل نیلوفل
حیرت چشم جهان جلوهٔ یکتائی او　　سرمهٔ خاک در اوست علاج احول
سایهٔ او نتوانست سیاهی کردن　　بلکه آن ذات معلیست منزه ز بدل
وجه شق القمر حاکم منصف در باب　　کرد قطع درم قلب ز کردون دغل
نزد هندوست قمر چشمهٔ آب حیوان　　ریخت اعجاز نبی آب رخ این منهل
همچو آن تیغ که تنصیف کند لیمو را　　کرد انگشت نبی این کره شکل جل
پرتو مهر همین از سه فلک میگذرد　　رفت این نور زمین آنطرف چرخ زحل
برج ثور از مه و خورشید فراهم نمود　　جز آن نور که اندوخت از و خاک جبل
روز میلاد بر آتشکده آبی افشاند　　روز محشر بشفاعت بکند اطفای شعل
گر برد فیض ز شیرینی خلق اقدس　　میبرد کوی حلاوت ز سفرجل حنظل
گر رمد کافر از آن خلق مجسم چه علاج　　وحشت از حضرت کل نیست بجز نقص جهل

تا بید کفر شکن را بتحرک آورد　　سنگ آغوش فلاخن شده عزی و جبل
طالع اوست زحل زیج شناسان گویند　　کرد آن حجت اقوی همه تحلیل ملل
نه فلک راه رود گر بخلاف حکمش　　نه به تن پوست کند لذتش او همچو بصل
قاف را منصب بانگ ترازوش دهند　　سایهٔ کوه و قار از فکند بر خردل
مینماید ید بیضا دم زور آوردن　　اگر از بازوی او تقویتی یابد شل
گرچه از کثرت طاعت قدمش آماسید　　بود در دست مبارک که تصحیح علل
شکر او بر همه افراد بنی آدم فرض　　سبب اوست که اعلی شده نوع اسفل
مدح والا بود از طاقت آزاد برون　　بحر در حوصلهٔ کوزه نگنجد بمجیل
تا تن نازک نیش حور دار زنبور　　تا لب و کام حلاوت بر دارشان عسل

باد مقهور عدوی تو ز تعذیب فلک
باد مسرور محب تو ز سامان دول

ز یکسو شانه واز یکطرف دل　　بهم زد زلف تا کرد تلف دل
نمیترسد مگر از شهر یاری　　که دارد آستان او کنف دل
جناب شاه مردان شیر یزدان　　شنید از حضرت او لا تخف دل
صراط آسان کند طی روز محشر　　رکاب مرتضی دارد بکف دل

از کمال بخت کج هر جا غذنگی سر کشید　　پیش از او مهر خاموشی بسر بنهاده‌ام
خاکساری صندلی مالید بر پیشانیم　　ورنه از سودای رفعت در د سر بنهاده‌ام

از سخن آزاد عمری شد جدا افتاده‌ام
پیش ازین بر جادهٔ مسطر گذر بنهاده‌ام

ای گل بروح فراوان دلستان توام　　چون صبا عطر من بال که مهمان توام
تو چرا از عوض کشتن من می ترسی　　همه دانند که در سلک غلامان توام
نیست در راه تو خاری که بپایم نشکست　　چه قدر منفعل از روی مغیلان توام
طفل بودی و جلو دار بیت من بودم　　گر شناسی حق من قابل احسان توام
محو از صفحهٔ خاطر نکنی یاد مرا　　من همان مخلص ایام دلستان توام
ای سر زلف چه اقبال رسای داری　　فکر جمعیت من کن که پریشان توام

بر سر تربت آزاد کرم فرمودی
سرفراز از قدم سرو خرامان توام

حسن او نادیده شور عشق در سر داشتم　　از عدم مانند گوهر دیدهٔ تر داشتم
هر کسی چیزی برداشت از اسباب جهان　　من ازین دنیای فانی دست را بر داشتم
نامهٔ سوزم را حاجت نوا کردن نشد　　داغ صد طاوس بر بال کبوتر داشتم

یاد آن شبها که زیب محفلم آن شمع بود　　می پریدم گرد او تا قوت پر داشتم

یار در آغوش و چشم انتظارم شد سفید
آنکه دل گردون آزاد در بر داشتم

تهی پهلوی خود از ناز اربابکرم کردم　　بتیغ بی نیازی دست حاجت را قلم کردم
عدیم المثل بودن خود پرستان دوست میدارند　　من وارسته خود در اندز شمن علم کردم
دل مشتاق را گنج دهان او نشان دادم　　بآیین درج جواهر مفلسی را محتشم کردم
اگر عنقاست بال نامهٔ من بر نمی تابد　　خطی بر بال مرغ نامه بر بستم ستم کردم

بروی خاک حشتی کرد وانگاه بر هم خورد
قیاس زندگی آزاد از نقش قدم کردم

علاج درد مندیها ز چشم یار میخواهم　　جواب شافی از آن نرگس بیمار میخواهم
بهار آمد سرو دستار زند ز جنون کردم　　نه همچون شاخ گل آرایش دستار میخواهم
الهی در دل شب لطف فرما شیوهٔ شمعم　　سرشک آتشین و دیدهٔ بیدار میخواهم
کیم پروانهٔ آواره بس گرم جنابی　　ندارم تاب ظلمت شعلهٔ دیدار میخواهم
ازین یاران صفای خاطر با خود طمع دارم　　دل بی کینه میجویم گل بی خار میخواهم
برای عشق جا یکدست اینجا هم کرم فرما　　دل ویرانه را تر دستی معمار میخواهم

سخن آزاد صاحب جوهری در هند کم
خریدار هنرفهمی درین بازار میخواهم

وقت پیری شراب میخواهم   صبح شد آفتاب میخواهم
تا کنم فرش راه دختر رز   چادر مهتاب میخواهم
عالم آب و شیشه حلبی   از خدا چون حباب میخواهم
خوبرویان نقاب بردارید   از شما فتح باب میخواهم
میکنم یاد آتشین روئے   دل خود را کباب میخواهم
وقت سر کردن سخن چون کوه   یار حاضر جواب میخواهم
رفته ام در خیال ابروئے   مطلع انتخاب میخواهم
اندکی ذوق بیخودی دارم   نرگس نیم خواب میخواهم

از سر زلف شاهدی آزاد
یک فلک مشک ناب میخواهم

یار مست بزم شاید همت مردانه ام   نیش بر دل میخورد از سرگشتن دانه ام
دیده ام تا منزل معشوق او سر دیوانه ام   بیقرار جلوهٔ خارا شود پروانه ام
بیخودم از نشاء وحدت بزنگ چشم یار   خود قدح گردان و خود مخمور و خود میخانه ام

جلوه گاه مردم صاحب نظر بر از صفا است   چین بیاض دیدهٔ مهتاب فرش خانه ام
نیستم فرهاد و مجنون کشتهٔ درد خودم   بر چراغ سوز خود پر میزند پروانه ام
در دماغ خاکساران نیست شور سرکشی   بر نخیزد گردباد از گوشهٔ ویرانه ام
باز نگذارد بمن برق عدم خار و خسی   از پر عنقا بود جاروب در کاشانه ام
دامن طبع گریزانم نمی یارد بدر ها   صید فتراک سخن چون معنی بیگانه ام

یا منم آزاد کام دل ز گیسوی کسی
در دل شب پهلوی خورشید همچون شانه ام

بی تکلف جلوه کن ای شمع در کاشانه ام   جز تو کس را نیست چون فانوس جا در خانه ام
داغ سازد پردهٔ خاک از گرفتن یار را   چون رود این تن همان آئینهٔ جانانه ام
تازه شد از جلوهٔ ساغر دماغ محتسب   در گل آتش افتاد در میخانه ام
از شراب ناب بالد دل مخمور من   سبز میگردد ز آب آتشینی دانه ام
ساقیا گر قتل من مرغوب طبع افتاده است   زهر قاتل بریز بسم الله در پیمانه ام
انتظار لیلة القدر آلهی میکشم   میتوان رحمت کردن نصیب شانه ام

نیست غم آزاد گر بیدست و پا افتاده ام
میرساند تا بجائی همت مردانه ام

داماں وحشی ز جهان بر کمر زدم   چون بوی گل شکسته قفس بال و پر زدم
تا آمدم چو غنچه ز نرگس درین چمن   چشمی گشادم و گل حیرت بسر زدم
مطلب ز ناخنم گرهی باز کردن است   بیکار مانده گر نفسی بر جگر زدم
پشت سپهر سینهٔ غربال گشته است   از بسکه تیر آه برین نه سپر زدم

آزاد در راه وادی عنقا گرفته ام
داماں وحشی ز جهان بر کمر زدم

ای بر خسار تو حیران آفتاب صبحدم   پرتو مهر از خجالت ماهتاب صبحدم
نیست جز حرف تجلی در کتاب صبحدم   مطلع خورشید باشد انتخاب صبحدم
وقت پیری رخت بندد گرمی بازار عمر   موج سردی میزند بسیار آب صبحدم
آفرین بر ماه رویی از کواکب ساز کرد   سوخت همچشمان خود را آفتاب صبحدم
در نخستین جرعه شبنم از خودی آید برون   نشاه تند است در جام شراب صبحدم
هست با کارزا کشایشها ز عشق دلبران   از کلید مهر باشد فتح باب صبحدم

غفلت پیری صفای وقت را غارت کند
میبرد این نقد را آزاد خواب صبحدم

شب وصلست و گیرد اشک شادی راه دیدارم   چه باید کرد افتاده است با طفلی سر و کارم

دلی خواهم که در دستم دهد سررشتهٔ زاری   کند تسبیح اشک آتشین چون شمع زنارم
سحر تا شام صحبت گرم کردن ذره را از پے   چو شبنم دل بغارت داده یک برق دیدارم
بفریاد من بیکس رسد ای کاش آن بدخو   بر آرد ناخن ابروی او از پای دل خارم

سرشکی دم چرا از صحبت آزاد در آرے
که باشد جز نگاه چشم بیمار تو غمخوارم

در گرو نگاه خم بیهوده دل خون نیستم   من کجا و داغ کم ظرفی فلاطون نیستم
نقص استغنا بود قربانی دنیا شدن   کی کنم این کار ناشایسته گردون نیستم
از در فقر و فنا بر خاستن دون همتی است   میشناسم قدر این دولت فریدون نیستم
ریختم گنجینها یکبار چون برگ خزان   در زمین نگذاشتم در خاک قارون نیستم

در طریق راستی عیب است تقلید جنون
سرو آزادم نهال بید مجنون نیستم

نگاه الفت آن شوخ برد از دستم   ز بوی نرگس شهلای او سیه مستم
طریق شیشهٔ ساعت مرا پسند افتاد   بکار وقت شناسی میان خود بستم
جدائی نفس چند بود قسمت من   چو عکس آینه آخر باصل پیوستم
مرا بابدن خود نواخت شعله قدی   سپند وار ز تعظیم او ز جا جستم

گرفت دامن من دست وحشتی عجبی   قفس شکستم و چون بوی غنچه وارستم

بدستگیری خاص تو عالمی برخاست   بر آستان تو من هم فتاده هستم

خمار باده مرا صرف گشته بود آزاد

ز خشت میکده مینای توبه بشکستم

درید پردهٔ حیرت سرشک بیتابم   ز اشک آینه بر رو دوید سیمابم

شود چو تیغ بمیدان امتحان روشن   اگر حریف شود در سنگ رو نمی تابم

بجلوه گاه ادب نیستم کم از مخمل   بود بپای عزیزان فراغت خوابم

بسهو خانهٔ موری نمیزنند بر هم   قدم شمرده نهد چون نسیم سیلابم

چه نشاه‌های بلندست در سرم آزاد

ز آبروی قناعت بعالم آبم

دوستان صید دهان و کمر یار شدم   در میان دو عدم آه گرفتار شدم

ساقیا نرگس آن شوخ بیادم آمد   بتو پیمانه مبارک که من از کار شدم

اگر از علت جرمم بحضور تو کشند   جای شکرست که شایستهٔ احضار شدم

کیست جز من که شود همسر منصور الحق   بدم تیغ تو سر باخته سردار شدم

لاله سوختهٔ باغ وفایم آزاد

زین سبب گل بسر از داغ گل افشار شدم

دست جنون بدامن صحرا رسانده‌ایم   کار و داغ هوس با بهار رسانده‌ایم

ساقی گناه عالم مستی معاف کن   بر خدمت تو دست بمینا رسانده‌ایم

شمعی اگر بکشتن پروانه گرم شد   از تیغ سر بریده بپا یار رسانده‌ایم

احیای مرده دل ز محبت تغافل نمود   این درد را نسب بمسیحا رسانده‌ایم

آزاد روح رابعه تحسین ما کند

خود را بپای دیده به بطحا رسانده‌ایم

یاری بغلط کرد تصور که اسیرم   گفتم مکن ای دوست فراموش فقیرم

جان بر سر یک شعلهٔ دیدار فشانم   کردند بخاکستر پروانه خمیرم

گیرند عزیزان قدح از دست تو ساقی   من تشنهٔ آنم که سر زلف تو گیرم

زین مزرعه قانع بلب نان جویم   محصول جهان را بجوی هم نپذیرم

ترسم که مرا از قفس آزاد نماید

سوز دل صیاد هم از شور صفیرم

صیاد اگر قطع نماید پر و بالم   شیرازه شود دفتر آشفتهٔ حالم

تا چهرهٔ اخلاص ز داغ تو برافروخت   قربان دل خویشتن چو فانوس خیالم

هر روز شبی آید و هر شب دم صبحی   کو خوش گذرد این دو نفس هست وبالم

پرویزن افلاک اگر خاک فشاند   بر دامن دل جا بکند گرد ملالم

در حلقهٔ عالم اگر حلقه بگوشم   تعلیم کند علم نظر نقطهٔ خالم

بیدرد چه داند سبب بیکسی من   بیماری دل خوردن می کرد حلالم

آزاد منم جامع انواع فضیلت

یاران خردمند شناسند کمالم

برای وصل آن آهوی رعنا در ختن رفتم   رسید نهای او را دیدم از خویشتن رفتم

چو آن شمعی که وقت خواب دارند از محفل   تغافلهای یاران دیدم و از انجمن رفتم

بشور آیند طفلان چون رسد استاد در مکتب   برآوردند مرغان ناله چون من در چمن رفتم

تجرد میشود خضر ره مقصود سالک را   چو تیر جسته از ناوک روان از پیرهن رفتم

ندیدم حیف در یاران حاضر صاحب دردی   ازین صحبت رمیدم بر مزار کوهکن رفتم

عقیق بیش قیمت نیست منظورم خدا شاهد   بشوق بوی خاصی در گلستان یمن رفتم

نگردد فن معنی گستری بیدرد دل کامل   لسان خامه گریان در دبستان سخن رفتم

اگر از مردن من خاطرت مسرور میگردد   تو ای جانان بعشرت زندگانی کن که من رفتم

ز بوی پیرهن آزاد دارم چشم امیدی   نیم مأیوس گر امروز در بیت الحزن رفتم

چو سایه در قدم سرو سرفراز توام   مرید سلسلهٔ گیسوی دراز توام

شکار من ز بتان کیست میتواند کرد   که من نواختهٔ زلف دلنواز توام

چه نسبت است بمن قمری مطوق را   ز خیل حلقه بگوشان سرو ناز توام

من از جناب تو دست حمایتی خواهم   چراغ سوختهٔ داغ جانگداز توام

نگاه تست به آزاد بیش از دگران

غلام معتقد حسن امتیاز توام

بیاد چشم او در انجمن دیوانه گردیدم   ز جا برخاستم گرد سر پیمانه گردیدم

کجا در بزم من آن شمع بی پروا قد افرازد   خیالش در نظر آوردم و پروانه گردیدم

به پیش غیر با من نامناسب دید آمیزش   ز انداز نگاهی یافتم بیگانه گردیدم

دگر در انجمن از بیدماغیها نمی آید   که جامی خوردم و گرد سرش مستانه گردیدم

رود پروانه در فانوس تا آتش زند خود را   ز ذوق جانفشانی با کسی همخانه گردیدم

دل آواره را در سایهٔ خود محترم دارد   بلا گردان زلف او بجا چون شانه گردیدم

مرا آزاد با پروانه باشد نسبت روشن

که خود را در محبت سوختم جانانه گردیدم

دلم را باز دادن بر تو دشوار است میدانم   گرفتار خودی آئینه در کارست میدانم

کجا از رسم کافر ماجرای دوست داری / ترا از حلقهٔ مشتاق زنارست میدانم
دل من با تو مخمورست وازمن نفرتی دارد / چه واگویم باو منظور سرکارست میدانم
علاج من چه خواهد کرد چشم ناتوان او / علاج خود کران برطبع بیمارست میدانم
زحسن صورتی او نماید دور بد خلقی / ولیکن در بتان یک عاشق زارست میدانم
مرامی داده میخواهد که نقد دل کند غارت / نگاه رهزن او سخت عیارست میدانم
مسلسل اشک در دامان خود افشانده و شادم / که شاهی این گهرها را خریدارست میدانم
نمیخواهم که شعر من ناقدردانان را / خجل از بوی گل بسیار بربزست میدانم

نمرآزاد را رسم غلام یار خوش آید
بزنجیر سر زلف گرفتارست میدانم

ستمکاری ام زطفلی خوید برباده نابم / چلو نیلوفر بود نشو و نما در عالم آبم
خیال او چه محنت میکشد کرد پریشان کردم / زراه دور آید وقت شب در خلوت خوابم
سیه گیسوی شوخی از دلم کرد جمعیت / برای این عزیز تو پریشان بخت بیتابم
کمی هاکی کند بد زندگی از جوش بیتابی / سرت گردم بکش ای آتشین رخسار سیمابم
گوارا کرده ام بر خویش آب تیغ قاتل را / چو گل گر زخم بارد بر سر تن وقتی بابم
گل خورشیدم و با حسن اصلی عشق میبازم / نمانند کتان آشفته سازد سیر مهتابم

هم آزاد

منم آزاد سرو بوستان ساقی کوثر
بود آیینه دار آب کوثر شور شادابم

دلم را کرد غارت زلف جانانی که من دارم / بدست کافری افتاد قرآنی که من دارم
نصیب کیست در دیوانگی شانی که من دارم / غزالان را کند مجنون بیابانی که من دارم
درین ماتم سر اکردند باد و لاب همچشم / حمایل شد بکردن چشم گریانی که من دارم
زند پهلو بزلف خوبرویان ظلمت آبادم / ز شمع دل بود روشن شبستانی که من دارم
دل من جمع کردند داغهای عشق بتانها / تفن دیدن درین مینا چراغانی که من دارم
مگر پیدا کند دور فلک اکنون جوانمردی / نباشد چشم لطف از آشنایانی که من دارم
مرا کردند با دیوانه تصویر هم نسبت / جدا از هم نشد دست و گریبانی که من دارم
ندارم یادگاری از کلام تازه بالاتر / خریم را کند سرسبز ریحانی که من دارم

علو فطرت آزاد عالی طبع میداند
کند روح القدس را شاد دیوانی که من دارم

کشیده اند ز رنگ نیاز تصویرم / خط شکسته از خوش نویس تقدیرم
اگر چه شیر مقید بدام تقدیرم / دهد بیاد عدو را صدای زنجیرم
دهیکش طرح جهان کرد کهنه معماری / برای نعمت خود در بخت رنگ تعمیرم

از یکه بازوی قاتل کشید محنت قتل / خجالتی عجبی شد نصیب نخجیرم
بیا نسیم برو در چمن سرت گردم / بگوش گل برسان گوشوار تقریرم
دماغ نرگس شیم نیست چون هوای حباب / تفقن بچشم عنایت نمود تسخیرم

ستم ظریفی حاسد چه معتبر آزاد
دل سلیم شود صید زلف تحریرم

ز داغ بندگیت خورشید بحال قسم / غلام حلقه بگوشم باین هلال قسم
فراغ من ز تماشای باغ منحرفست / هوای سرو تو دارد باعتدال قسم
زبخت سبز تو آثار رشد می بینم / کند ترقی عالی بنونهال قسم
بدولت دو جهان التفات نیست مرا / جمال تو خواهم بذو الجلال قسم
نگاه هر که ز روی تو کرد عطف عنان / چه دید غیر غزیبان بانفعال قسم
سپاس حضرت جانان که ناخن کرمش / گشود عقدهٔ خاطر بآن هلال قسم

ز گفتگوی تو بسیار ذوق کرد آزاد
قسم بجان تو ای میرزا جلال قسم

شبی که گم شده آن آفتاب از نظرم / ز اشک ریزی مژگان ستاره میشمرم
زمن جدا شده دل رفت در پی دلبر / از این مسافر راه عدم نشد خبرم

وا فی بها

تو آفتابی و من ماه بی نصیب محاق / بیا درین دو سه شب تو داغ شد جگرم
بعشوهٔ بتجبین نیازمی ساییم / سر عتاب تو گردم مساز در بدرم

نمیروم ز در شبلی دیگری آزاد
که هست تا قدم او نهایت سفرم

کبوتر را چو طوطی کاش باشد خوش بیانی هم / که یاران را رساند نامه پیغام زبانی هم
زگلچین باد آن گل ایمن از باد خزانی هم / که دارد در ز رنگ الفت بوی اخلاص نهانی هم
سرت گردم اگر از همنشینان محفل آرای / اشارت کن که باشد در حضورت فلانی هم
امید قوتم در وقت پیری نیست از صهبا / که محتاج عصا چون تاک بودم در جوانی هم (درجوانی)
نصیب من ز لعل نو خط او حیرت چیرانم / که زهر قاتل ما اوست آب زندگانی هم
بلند و پست عالم هر چه می بینی ز ما باشد / که می آید ز دست ما زمینی آسمانی هم

شبی آزاد ما پروانه شد آن شمع اقدس را
بجا آورد آداب غلامی جانفشانی هم

چشم بر لطف تو دارد درخت بی سایه ایم / ز آتشین تیغ الو کن جابجا عربانیم
نیست پیدا جوهر پرواز من زیر فلک / میتوان دیدن برون از بیضه بال افشانیم
شهرتا اهل دارد وحشتی از آفتاب / ماه می باید که گیرد نور از پیشانیم

کوهرم را آسمان هرچند دارد در گره   آخر از قید صدف بیرون برد غلطانیم
انتظار مقدم کامم را آئینه ساخت   سبقتی کردن ترحم زود بر حیرانیم
حالتی با گرد باد دامن صحرا یکیست   تا نفس باقیست پا بر جاست سرگردانیم

تا برون رفتم ز خود با یار گشتم روبرو
شهر خوبیهاست آزاد آنسوی ویرانیم

آزاد ما ز رنگ تعلق بریده ایم   چون بوی گل ز خانه بدر زر رسیده ایم
چون مطلعی که ذکر تخلص در او کنند   انجام را ز جبههٔ آغاز دیده ایم
بنشین ای عندلیب که با هم برابریم   بعد از زمانه بچمن وا رسیده ایم
کذبی که گرد فتنه نشاند فروغ راست   این حرف را ز صبح صادق شنیده ایم
تا آنچه آرزوی دل ماست رو دهد   خود را بآستان تعدد کشیده ایم
زنهار کار بی نمک از ما نمی شود   کز خوان نعمت تو نمکها چشیده ایم

آزاد حالتی من و عنقاست متحد
روزیکه زاده ایم ز عالم پریده ایم

بی گل روی تو از باغ جهان برخیزم   همچو فواره ز جا گریه کنان برخیزم
بر تربت من شور قیامت افکن   که من پیر ز فیض تو جوان برخیزم

تاکی

شمع من منتظر قتل خودم زود بیا   که پروبال فشان از سر جان برخیزم
که نشینم گرد سر راه اگر او گذرد   مضطرب از پی آن سرو روان برخیزم
گر تو ای مهر جهان تاب برآیی ز نقاب   بجمال تو چو شبنم نگران برخیزم
ساقیا عقل مرا نیز نکردم راضی کرد   جرعهٔ کو که من از سود و زیان برخیزم

وقت گل فیض ازین باغ گرفتم آزاد
طور من نیست که هنگام خزان برخیزم

نمیدانم چسان شد مهربان بر روح غمناکم   که دل آویخت جای بیضهٔ فولاد بر خاکم
مراد خود که باشد عفو خون البته می آید   اگر خونریز من آید بطوف مرقد پاکم
دل من نشاه وارستن از خود آرزو دارد   الهی لطف فرما از سواد فقر تریاکم
خوشم کز سود یاران رو نماید در زیان من   نمیخندد ز طور شعلهٔ جواله خاشاکم
شکار لاغرم صیاد را نوعی پسند آید   که بعد از خاک گشتن تو تپای حسن فتراکم
چه حاصل گر ز فیض می شباب رفته باز آید   که چون ما خود از جوانیها عصا محتاج چون تاکم

ز طبع روشنم آزاد عالم فیض بر دارد
که قندیل فلک را گر در روشن شمع ادراکم

نگیر تنگ ز او اسیر دام توام   بلطف تربیتم کن که نو غلام توام

مرا چه حد که بگردون کلاه برشکنم   به پیش خلق معزز ز احترام توام
تو بعد سوختنم قصد کشتنم داری   مکش مرا که چراغی برای شام توام
اگر مرا ز نظر افکنی کجا بروم   که از تمام جهان رم نموده رام توام
خمار من بتواند شکست ساغر کس   امیدوار می از شراب جام توام
بمن ضرر نتواند رساند هیچ بلا   که حرز بازوی جان است یاد نام توام

رسید و بر سر آزاد سایه افکند
غلام شیوهٔ شمشاد خوش خرام توام

همیشه غاشیه بر دوش در رکاب توام   اگر غلام گر آزاد از خطاب توام
غلامی تو مرا پیشوای عالم کرد   سر آمد همه از داغ انتخاب توام
اگر بقهر کشی ور بلطف زنده کنی   نصیر معتکف کوی مستطاب توام
مساز جام مرا مستمند شیشهٔ کس   که تشنه کام می از شراب ناب توام
اگر بروی هوا شبنم پر افشانم   همان گداختهٔ عشق آفتاب توام
خدا گواه ندارم بجز تو داد رسی   رسیده از همه در ما تقیم باب توام

کشیده دل آزاد را بجای خود
غلام معتقد رای صواب توام

دلم

کم کند خود را آنکه ظرف از غنا دریافتن   صبح شادی مرگ شد از یک طبق زر یافتن
حق تعالی دولت فقر و فنا سازد نصیب   پیش ما سهل است اقبال سکندر یافتن
خدمت احمق اگر فیضی رساند نیست بد   گاو را ورد آن بود از بهر عنبر یافتن
چون گرفتی کام از جای قطره خود را از آزار   میکند غواص رجعت بعد گوهر یافتن
گر کسی دعوی کند باور نمی آید مرا   ققنس و سیمرغ دیدن یا سمندر یافتن
الفت خاص است طبع عشق را با سوختن   میکند وحدی سپند از ذوق مجمر یافتن

دیده ام آزاد در مشرب که با هم توام اند
خاک آن درگاه گشتن آب کوثر یافتن

سیر حسن آن ذقن با زلف عنبر فام کن   سایه و چاهست ابدال اندکی آرام کن
صید معنی از کسی دریوزه کردن لطف نیست   دست و پایی زن غزال تازه در دام کن
بی شراب تلخ عمر من بتلخی میرود   ساقیا دست تو بوسم باده در جام کن
هرچه آید از تو عین مرحمت در حق ماست   گر سر لطفی نداری شاد از دشنام کن

نیست در گنجینه‌ات دخلی بکیسه ای بی بها
نقد داغ عشق خود آزاد را انعام کن

حقوق بندهٔ صاحب وفا رعایت کن   تصدق سر خود بوسهٔ عنایت کن

غریب شهر توام درد من تو میدانی — اگر دوانکنی نوبتی عیادت کن
امیدوار گرفتاریم درین صحرا — ز دام جذبهٔ خود حلقه کرامت کن
اگر تو سیطلبی قتل ما سعادت ماست — مترس از سخن ما نهان اشارت کن
وصیتی است ز بلبل که بر مزار خاکش — بشکل غنچهٔ گل گنبدی عمارت کن
اگر مرا هنر قابل پسند تو نیست — تو صاحب کرمی لطف کن رعایت کن

درین دیار اگر سوز سینه میطلبی
بچراغ مشهد آزاد را رعایت کن

گره ز ابروی خود وا نکرد قاتل من — شهید این دو کمان مهره است بسمل من
چو شیشه که دران گرد از سنگ سازند — خیال چشم تو بسیار جا گرفت در دل من
حباب خویش منشتم مبرزم بوضع صفا — ز آب حرف سنا کرده اند منزل من
بحال مجلسیان طرفه گرم دلسوزیست — خدا زیاده کند عمر شمع محفل من
بخود کشید مرا شوخ مهر سیمائی — گرفت پنجهٔ خورشید دامن دل من
مدد ز غیب رسد هر روی تو گل را — کشد چو نکهت گل بادصبح محمل من

دلم ز حرف پسندیده وا نشود آزاد
تعلق زد خلل بجا کرد حل مشکل من

میرسد از خانهٔ آئینه سرشار جنون — این پری از سایهٔ خود شد گرفتار جنون
در بیابانی که دیوانهٔ حسن خود دیم — ناز برمژکان لیلی میکشند خار جنون
آسمان یک حلقه تنگیست از زنجیر ما — قوت بسیار باید تا کشد بار جنون
ناقهٔ لیلای خود بین را بصحرا آورد — حسن را آواره سازد نالهٔ زار جنون

نقش پای من بود از چشم آهو شوختر
بسکه کردم مشق رم آزاد در کار جنون

نیست غم را دست قدرت بر دل پر زور کز — نشکند در سنگ باران چینی فغفور من
منکر شیخ فانیم از یاد حسنت زنده ام — فلفل خال تو باشد ضامن کافور من
نقد جان خویش چون پروانه میسازم نثار — شمع من خود گوچه باشد بیش ازین مقدور من
کام دشمن از شهید خلق شیرین میکنم — میرساند نوش جانی نیش هم زنبور من

میبرم آزاد داغ سبز بوتی زیر خاک
شمع سبزی گر بدست افتد بهی بر گور من

رسید موسم گل راه گلستان سر کن — چو گل ز ریکه تراهست صرف ساغر کن
ازین بهار ضرورست برگرفتن فیض — گلی اگر ندهد دست سبزه بر سر کن
غنیمتست اگر قطره رسد از من — برنگ برگ گل از شبنمی زبان تر کن

ز بیر میکده برگیر کیمیای شراب — غبار هستی خود را طلای احمر کن
کمش صداع ز دود چراغ خانه دگر — دماغ را ز شمیم چمن معطر کن
ترا ز دور نماید اشاره شعلهٔ می — که عاریت پر توفیق از سمندر کن

بعشق کلبد نی رفت از جهان آزاد
مزار او ز چراغان گل منور کن

ای خدا شمع جگر سوز مرا پروانه کن — این پری را بر جفا جو دیگر دیوانه کن
عالمی گر دچشم می پرست او خراب — یارب او را هم خراب نرگس مستانه کن
در نگاه او پریشان کاکلی را جلوه ده — لخت دل را در چراغش ساکن یک خانه کن
قدر من نشناخت بیرحمی که دل از من گرفت — خاطرش را مایل نا قدردانانه کن
نشاهٔ تمیز می بخشد می اعجاز عشق — آرزو دارم که او را مست این پیمانه کن
برقع شرم و حیا را از رخ او بر فکن — قصهٔ رسوائی او در جهان افسانه کن

ترک ظالم پیشهٔ آزاد هر بیگانه ماند
دلبر او را ازان نا آشنا بیگانه کن

کجا رفتی بقربانت روم من — چرا رفتی بقربانت روم من
چه کار آید مرا این زندگانی — تو تا رفتی بقربانت روم من

نکردی رحم بر اخلاص مندی — چه وارفتی بقربانت روم من
کرم کردی که بر گور غریبان — بیا رفتی بقربانت روم من

پس از عمری بخاک پاک آزاد
بجا رفتی بقربانت روم من

ساقی ز فیض توبه بجامم شراب کن — مرغ خرد بدعوت مستان کباب کن
از نور باده جبههٔ بی مایه برفروز — هر ذره خاک میکده را آفتاب کن
یک گل بخوبی جگر داغ دار نیست — این لاله زار باغ جهان انتخاب کن
نقد خرد بعالم مستی ز کف مده — چون بت نظر کشاده درین بزم خواب کن

دیو هوا اشیشه اگر بند کرده
آزاد چون حباب خرابی بر آب کن

مریز بر در کس آبرو سوال مکن — ز چشمهٔ دگران خانه را نهال مکن
خنک ترست ز کشمیر حابهٔ الوان — نگار خانهٔ تجرید ذکر سال مکن
مشو ز رویت آن حسن اینقدر منکر — عمل بمذهب ارباب اعتدال مکن
غرور بدر شدن کرد ماه را نقصان — زبان بلاف میر دعوی کمال مکن

نمیروم بخزان از در چمن آزاد

مرا چو بلبل نا آشنا خیال مکن

اگر از سینهٔ ستمدیده دل آید بیرون   یار از پرده عجب منفعل آید بیرون

روح را مرقعه برون آمدن از قید تن است   همچو آن عطر که از مشت گل آید بیرون

تو مپندار که افسرده مزاجم چون صبح   بعد یک لحظه دل مشتعل آید بیرون

نیست در سوختن از شمع مرا باکی کی   داغ از مغز سرم متصل آید بیرون

جز غم رحمت نبود از دل آواره مرا   سحر حشر ز بس منفعل آید بیرون

خون من حیف که شایستهٔ دعوی نشد   توقفی دید که قاتل خجل آید بیرون

نیست آزاد درین باغ کم از غنچهٔ گل
کز لب او نفس معتدل آید بیرون

هیچ دانای محرک از وطن آید برون   نکهت گل بی صبا کی از چمن آید برون

روح را در دامن شب در عدم خوش سیر است   کاش این دیوانه از زنجیر من آید برون

اینقدر با مجلس خود دید با غیبا چرا   بعد عمری از زبانت یک سخن آید برون

سالک با معنی آخر از تعلق بگذرد   نامه چون واصل شود از پیرهن آید برون

باغ بی آن سیمتن ای وای ماتم خانه است   آه هایی نکهت از برگ سمن آید برون

زخم شمشیر محبت تا قیامت تازه است   بوی خونی از مزار کوهکن آید برون

لی

سختی دل از بتان آزاد اینجا دور نیست
جوهر الماس از خاک دکن آید برون

نگه دارد دلم را کاشکی چشم جفاکاران   مجرب باشد این تعویذ در تصحیح بیماران

الهی چشم بد دور از سر زلف پریشانش   که از دلهای احباب آنجا مجمع یاران

نگاه او مرا می داده بسمل کرد در مستی   همین باشد مآل آشنائیهای بدکاران

ره دنبالهٔ آن چشم رو گر بیخودی خواهی   ترا این جاده آخر میرساند تا بخماران

بهار آمد جنونم تازه شد از شاخسار گل   دریدم جامه را از جلوهٔ این شاخ دستاران

ترشح از کریمان همت من بر نمی تابد   شرر می افکند در کشت همت رشحهٔ باران

بقدر الفت آن شوخ من هم الفتی دارم
منم آزاد عاشق مشربی از سلک عیاران

تیغ تو سینه را کرد افگار تا بدامن   این سیل کرد طغیان یکبار تا بدامن

آلوده میشود آه از خون بیگناهان   آن زلف را مپیچان زنهار تا بدامن

همچون نگین نباشد فارغ ز دل خراشی   در زر اگر نشیند زردار تا بگردن

هر کس درین بیابان طرح اقامت انداخت   چون خار پشت باشد در خار تا بگردن

برخیز ای گران خواب ترکن دماغ عشرت   در موج لاله غرقست کهسار تا بگردن

آنجا که کار فرما معمار همت تست   دارد حصار گردون دیوار تا بگردن

آزاد بر نتابد بار گران شیخی
زاهد تو شملهٔ خود مگذار تا بگردن

چنان در ظلمت غم شد پریشان روزگار من   که می آید چراغان در نظر شمع مزار من

بآن رنگی که خون در نافهٔ آهو مشک میگردد   سیه آمد برون خورشید از شبهای تار من

دلم را گر سر زلف تو در زنجیر میدارد   ترا هم میکشد آخر کمند انتظار من

بدامان کسی جز دامن خود جا نمیگیرد   برنگ جوهر آئینه گر خیزد غبار من

نمیدانم چه افسون خواند آزاد این شکارافکن
نشد دامان صحرا سرخ از خون شکار من

نگردد محو از لوح جهان حرف ثبات من   که باشد در دم تیغ قلم آب حیات من

دل آن شوخ شاعر پیشه آخر سوخت بر حالم   که انشا کرد بعد از مرگ تاریخ وفات من

ز ستر حال خود هر چند شمع زیر دامانم   کنند شیشه را روشن چراغ التفات من

خطی آورد بیرون آه یاقوت دهان او   رقم زرنیستی شد بعد خط مهتابات من

فکند آزاد در نه آسمان شور سخن سنجی
غذای طوطیان آنجهان باشد نبات من

اگر سازی

اگر سازی مرا ای صاحب محفل ز در بیرون   سرت گردم مکن زنهار یادم را ز سر بیرون

بیا ای ساقی پاکیزه طور ای سرو رای من   چو صبح مهربان از آستین کن جام زر بیرون

تو میگویی که من طفلم سخن گفتن نمیدانم   چسان باری از آن لب میتراود این گهر بیرون

کنارم بود آن خورشید عالمتاب را امشب   قیامت شد که آغوشم مخالف کرد سر بیرون

نتابد نرگس بیمار او فریاد مظلومان   نشد آن هم بقدر نیم مژگان از جگر بیرون

بتی دارم که ریزد هر نفس خون مروت را   کند یادم مرا از سنگ دل همچون شرر بیرون

چه شیرین حرف نو از خامهٔ آزاد میریزد
اگر قند مکرر تی شود از نیشکر بیرون

منتظر دارد مرا یاری که مفرحهای من   دیر می آید چو عیسی صاحب احیای من

سایلم اما لب از اظهار مطلب بسته ام   حالتم چون ماه نو پیداست از سیمای من

گردنم چون شمع زیر بار فانوس وفاست   سر نپیچم گر برآرد تیغ بی پروای من

بسکه جا چون خرج بر طاق بلندی داده اند   دست خارا را تصرف نیست بر مینای من

میتوان کردن تماشا جلوهٔ اعجاز عشق   حرف زد با من بخوبی آهوی رعنای من

کام جویان شهادت سیر این وادی کنید   نیست غیر از سبزهٔ شمشیر در صحرای من

نیستم آزاد تنها مالک نظم عرب   دم ز تحریر حریری میزند انشای من

صباح خواستم او را بشتاب گرفتن   بخشم رفت که میخواهی آفتاب گرفتن

هزار حیف ز بدمستی تو در دم پیری   که است پیر تو در فیض صبح خواب گرفتن

ز ظرف دامن او عالی رسیده بدوست   بجاست دامن اقبال انتخاب گرفتن

دعای بلبل مظلوم کرد کار خود آخر   ببین بدیده عبرت ز گل گلاب گرفتن

بود محاسب اعمال ما کریم طبیعت

ملال نیست به آزاد از حساب گرفتن

تو عیث منکری ای طفل سیاهی از خون   بر زبان تیغ تو آورد گواهی از خون

تا شود کشته آن شوخ مباهی از خون   دامنش رشک چمن باد الهی از خون

صید من تشنگی حضرت صیاد نبرد   چه قدر مایه بود در تن ماهی از خون

گل سیراب شود تیره به پیش رخ او   رو نماید بطریقی که سیاهی از خون

قتل عشاق باین وجه قیامت باشد   سیلها شد بکوی تو راهی از خون

سر خود نذر دم خنجر والا کردم   چشم پوشیده چرا خدمت شاهی از خون

آبرو یافتم آزاد ز چشم خود

سرخ کردید مرا چهره گاهی از خون

عشق خاص دل آورده ام بخدمت او   قبول کرد اگر مفت داد قیمت او

ز پیر میکده کردم سوال از دختر اب   جواب صاف شنیدم زهی مروت او

زمین چگونه کند اعتبار بگر کسی   تلونی است عجب در گل طبیعت او

کباب کردن پروانها نه آسان بود   اگر بشمع نمی بود حس نسبت او

بزلف او دل آشفته در نظر آمد   چه گریها که نکردم بحال غربت او

رساند همت او فیض مستمندان را   دراز باد الهی زمان دولت او

گرفت دامن آن سرو سربلند آزاد

کسی که خدمت والا کند سعادت او

دو بالا میشود حسنی ز مژگان دراز او   که از دل میبرد پیش از نگاه سحرساز او

ندارد طاعتی غیر از خیال مستی سالک   بمحراب فنا چون موج کم گشتن نماز او

نهال نوبهار حسن از فیض جنون بالا   ز جوش آه قمری ریشه دارد سرو ناز او

نه بیند چشم هر کس پرتو لیلی بیمای وحشت دل   چه مهتاب سحر پیدا و پنهانست راز او

دلیل ساده لوحی هاست نقش از بی نشانیها   دو چار عکس مطلب میشود آیینه ساز او

نمیدانند این محفل نشینان اعتبار من   بمن در دیده بیند نرگس عاشق نواز او

بدرگاه نبی آزاد اشک عذر افشاند

قبول افتد مگر این در گوهر نیاز او

تنها چو برق تا در مطلب دویده رو   بی انتظار قافله در خون طپیده رو

چون شبنمی که فیض سحر کسب میکند   از دست پیر میکده جامی کشیده رو

لازم بود ز کوه و مغیلان در سفر پی   از خارهای بادیه دامن کشیده رو

با نشاء ز ساز دو عالم توان گذشت   این حرف تازه از لب ساغر شنیده رو

هر ذره خاک غیرت سیر است جلوه   چون سایه هر قدم روی آرسیده رو

چون ناوکی که از جگر صاف بگذرد   دل را ز زنگ عالم فانی بریده رو

آزاد هوشیاری شبنم بهر سان

در پیش دلستان نگه گرم دیده رو

دلنشین افتاد ما را حلم از آیین او   عشق مقناطیس بر قطب است از تمکین او

نقش خال او را ثباتی دیدم و در حیرتم   رفت نقش یاد ما زود از دل سنگین او

ظالمی خونریز من امشب دلی افسرده است   میتوان دریافتن از پنجه رنگین او

شمع من غیر از تو دلسوزی ندارد ای بهار   میشود نیک گرم فرمود بر بالین او

داستان کشتن عشاق از شنجرف خون   ثبت باشد در بیاض گردن سیمین او

باعث گرمی صحبت همین چیست   جان شیرین دارد الفت با لب شیرین او

در چمن هر دم کلام تازه آزاد را   عندلیبان نغمه ها دستان ز تحسین او

شب بحث خون بگیرد تیغ کین او   اظهار کرد لعل لب آتشین او

پیری که است در دل خود نقش ابروش   چون خاتمست قبله در نگین او

دارد حلاوتی عجبی زهر قاتلش   دیگر مپرس از مزه انگبین او

طاوس را بهشت پسند نظر نشد   باشد بهار خویش بهشت برین او

مشتم چه طاقت است که زر را نهان کند   پیدا شود چو غنچه گل از جبین او

آزاد سبز کرد سخن را درین غزل

پهلو زند بطارم اخضر زمین او

گله میکنی که کردم گله نهایت از تو   بجناب حق تعالی که بود بدایت از تو

تو نگار نازنینی مژه قلم مکن تر   که سلام خشک گاهی بود دم کفایت از تو

دل من اگر گرفتی نشدم شکسته خاطر   ز قدیم میشناسم بود این ولایت از تو

بدر من ز سر ده کوی من و از تو رفتن   نتوان شنید جانان سخن کنایت از تو

من از آن درین گلستان بکنار نشستم   که کنند عندلیبان سخن روایت از تو

چه کنم اگر بگیرم سر خود ز آستانت   که بعمر خود ندیدم اثر رعایت از تو

بجناب تست حاضر شب و روز بنده آزاد

با همه اینکه باید نظر عنایت از تو

دل که شد واقف اسرار میان من و تو — نیست وسواس که او هست امان من و تو
کشته را کرد سر قاتل او گردانند — خلق حیرت زده رسم زمان من و تو
شمع من در لگن هست مهیا متواضع — چیست در سوختنم غیر زبان من و تو
وصل نیلوفر و خورشید خیالیست محال — آه از حسرت چشم نگران من و تو
گر نسیم سر کوی تو ز خاکم گذرد — روح با بدن فرسوده بجان من و تو
عشق در شیوهٔ احیا اثر آب بقاست — تا قیامت نشود محو نشان من و تو
نیستم کم ز تو در نکته طرازی آزاد
ثبت بر لوح جهانست بیان من و تو

در خاطر منست که کردم نثار او — کار سعادت است که آیم بکار او
یک بوسه از نهایت تنگی نماند اد — داغیم از دهان کفایت شعار او
در هند بیش قدر عقیقیست از یمن — دل سوی زلف رفت و فزود اعتبار او
مردیم و خار خار تمنا همان بجاست — در آرزوی برگ گلی از بهار او
ترک نگاه تازه خطی ملک دل گرفت — فوجیست سبز پوش یمین و یسار او
مغرور نازنیم نگاهی نمیکند — خواهد شکست یک خط آخر خمار او
آزاد خیت یار اگر اید بیان من — اینست مصلحت که روم از دیار او

بازخورشید

باز خورشید صفت جلوه طراز آمده — چشم بد دور که خوش دره نواز آمده
بمراد دل ما جلوه طراز آمده — آن قدر یاد تو کردیم که باز آمده
ماه تابان ز افق سر نتواند برزد — بادائی که تو از مطلع ناز آمده
عمرهای سر و گلستان وفا باد دراز — که سوی ما زره دور و دراز آمده
ناز بر مسند شاهانه ترا میزیبد — بر سر خاکنشینان به نیاز آمده
برگ سبزی ز دعا تحفه به یاران برسان
تو که آزاد ز گلگشت حجاز آمده

کار دل اگر دآخر شوخ نادانی بباشد — وای بر ملکی که او را طفل باشد بادشاه
آستین عیب آخر انتقامی میکشد — شمع ظالم گشت پروانه را بکینه
بر نوج مغزان را کند مغرور مال عاریت — ماه نو را آن گدائی بشکند طرف کلاه
هست امیدی از خال شکینی مرا — زخم دل را میتواند دوخت این موی سیاه
امتحانها کرده ام چون شمع در راه وفا — بارها شد کارها از سر بریدن سر براه
مرکب رت هر که را گردد اسیر در سفر — متوقف گفتن که باشد شاه گردون بارگاه
نیست آسان خون خود بر دست خوبان ریختن
دیده ام آزاد با برگ حنا این دستگاه

نه از خلخال زرین زیور آن سرو سهی کرده — بپایش بوسه زد خورشید قالب را تهی کرده
پس از هجر عزیزان مرگ میخواهم نمی آید — اجل در حق من با وصف قدرت کوتهی کرده
دران ساعت که بیکبار از جهان رخت سفر بستم — که غیر از یاد آن بیرحم با من همرهی کرده
کمند انداخت شیخ خودنما از شمله بر جیبم — ندانستم که این دستار با من روبهی کرده
ز دست قدرت پیر مغان آزاد حیرانم
که جام اولین بسندی را منتهی کرده

ای نسیم حجاز عشق الله — قاصد دلنواز عشق الله
از سلیمی پیام آوردی — واقف عین راز عشق الله
دم اعجاز عیسوی داری — در در اجاره ساز عشق الله
نکهت خاص از تو می شنوم — روح را اهتزاز عشق الله
میخرامی بناز جانب ما — قدردان نیاز عشق الله
از دیار حبیب می آئی — مخبر شهباز عشق الله
آمدی از کرم سوی آزاد
بیک امتیاز عشق الله

ماه من امشب بسیدایم که مهمان کهٔ — گرم رفتی از نظر شمع شبستان کهٔ

سالها

سالها شد در سراغت سر بصحرا داده ام — ای غزال بی مروت در بیابان کهٔ
من آخر دردمند چشم بیمار توام — ای بقربانت روم در فکر درمان کهٔ
من ز آب دیده گریان ترا پرورده ام — ای نهال بیوفا سرو گلستان کهٔ
شوخی در خانهٔ آئینه سامان میکنی — اینقدرها در علاج چشم حیران کهٔ
تا تو رفتی بتعلیم مکتب خراب افتاده ام — طفل شیرین حرف من شور دبستان کهٔ
خاطر آزاد دارد سخت بجمعیتی
خیر باشد واله زلف پریشان کهٔ

نوای بینوازی بر دل من زخم زد گاهی — نهان در پردهٔ نی ناخن شیرست پنداری
ز صاحب ظرف می آید قدح نوشی و مستی ها — ندانند هر کسی گلگون صهبا را عنان داری
سر دنبالهٔ چشم تو دارد خال هندوئی — نمک بستند با تار سیه تعویذ بیماری
بپستی کار گیر از صف برگشته مژگان — توان آموخت از چشم بتان آئین سرداری
سلامت باش ای آئینه احسان محبت داری — که محرم با صفی آن سنگدل را تا گرفتاری
خدا بیگانگان را با غریبان مهربان سازد — که مجنون را بجز آهوی وحشی کرد غمخواری
دل آزاد را چشم بتان غمگین نمیسازد
نگردد در هوای آتشین آئینه زنگاری

سرت گردم ازین محفل برون رفتی کجا رفتی — عنایت کن چه واقع شد ازین مخلص چرا رفتی
خبر ناکرده بر یاران مجلس دامن افشاندی — نیاوردی بجا شرط مروت بیوفا رفتی
تو والا دودمانی آدمیت شیوه ات باشد — تعجب از تو با آن دوستی نا آشنا رفتی
نکردی رحم در حال غضب پیرزالیها — عنان بر تافتی از جانب توسن سوار رفتی
مگر شوخی که رنگ عشق او داری بیاد آمد — که بیتابانه از جا خاستی یا در خفا رفتی
من این بوی گلستان از جد الجنت تو میخواهم — که تا آغوش آن گل مست بر دوش صبا رفتی

قدم از شهر در صحرا زدی آزاد را دیدی
کرم کردی نهایت لطف فرمودی کجا رفتی

بزرگ و خورد جهان بی نیاز یکی — که هست شاه و گدا در صف نماز یکی
بشهر حسن چه خوبان چشم خود دیدم — قسم بحال که بود یار دلنواز یکی
بقطع طول امل ضبط نفس سرکش کن — که این بلا بود و طرهٔ ایاز یکی
بزلف او دل من گشته فسانهٔ درد — که هست طرهٔ یار و شب دراز یکی

مرو لب و تماشای بوستان آزاد
نهال قامت یار است و سرو ناز یکی

عاقبت با داغ حسرت در زمین جا گشته — عشرت شاه جهان با بخشش دارا یکی

نیستی در عالم ایجاد از طاوس کم — گلستان یابی اگر خود را تماشا میکنی
ای خدا شان ترا کاشانهٔ دل بس کرو — خانهٔ دیگر بنا از سنگ خارا میکنی
از دل آیینه شاهد بدست افتاده است — چند روزی شد که با عاشق مدارا میکنی
میزنی گر با لب جانبخش خود حرفی بمن — ای بقربان تو جانها مرده احیا میکنی
نامها نصف الملاقات است اینها قهرها — هست وصل نامه گر رقعه انشا میکنی

صحبت آزاد را بر مغتنم باید شمرد
بعد هجرت این مجلس را تمنا میکنی

زخود آسودگان دانند آیین حق آگاهی — درین دار الخلافه میرسد منصور را شاهی
گهرها در بهای صبح ریزد خسرو انجم — مکن در بیع خود بر دست جانان هیچ کوتاهی
درینعالم که همراه موافق میکنند پیدا — نباید راست از خضر و کلیم الله همراهی
سبکش بر بلند ولیست چشم اعتبار خود — توکل کن که آخر میرسی از ماه تا ماهی

فریب خلق صاحب شعله را آزاد از زالی
نمی آید ز دست شیر مردان کار روباهی

ای آینه انتظار داری — عشقی که بروی کار داری
ای گل جگر فگار داری — از دست که خار خار داری

آیینه در کنار داری — نظارهٔ نوبهار داری
من بندهٔ ناتوان تو صاحب — در جبر من اختیار داری
دارم ز تو چشم قدردانی — از عشق من اعتبار داری
خاکی شدم و هنوز از من — در خاطر خود غبار داری
رم کرد ز آهوان رمیدن — شاید که سر شکار داری
در آینهٔ دل ز دست دادی — از چشم خود این خمار داری
خود میرسد آنچه قسمت تست — بیفایده اضطرار داری
ای گل تو همین زر محقر — سرمایهٔ افتخار داری

صد بندهٔ بیوفا چو آزاد
در عرصهٔ روزگار داری

ترا ای ماه میباید که بر من مهربان باشی — باین روشن ضمیری مخلصان را قدردان باشی
دل هر شمع بر بیتابی پروانه میسوزد — چه باشد گر برای ما تو هم آتش بجان باشی
درین احباب چون من مخلص صادق نمی یابی — نمیدانم چه واقع شد که با من سرگران باشی
اگر کشتی مرا کو درد ما باشد تخلص باچیزی — سرت گردم نمیخواهم که بدنام جهان باشی
خیالت را بدل جا دادم و از رشک رنجیدی — نشاید جان من تا اینقدر هم بدگمان باشی

مروای عاشق قالب تهی از حد خود بیرون — ترا این بس که چون نعلین بر آستان باشی

فروغ عشق از پیشانی آزاد می تابد
چه لازم اینقدر سرگرم رسم امتحان باشی

ضعیفان را بچشم کم مبین آخر زیان بینی — صغار اعتنا کن که خود آخر کلان بینی
زبالا میرسد هر وقت عمر تازه سالک را — که در هر ماه ماه پشت خم را نوجوان بینی
خزان از غارت گلریخت خون عندلیبان را — بجز قمری که فارغ بال از رنج خزان بینی
ترا بر عاشق نازک طبیعت خنده گر آید — چه خود داری کنی و قسمتش شاخ زعفران بینی
شبستان عدم خوش خلوتی بیمدعی باشد — ز جان و تن نظر بردار تا آرام جان بینی
برو در گلستان بی نیازی پا به انگشتر — چه لازم خار خار دور باش باغبان بینی

ترا آزاد کرده قدر طوق بندگی ظاهر
اگر از چشم قمری حسن آن سرو روان بینی

آیینه دار تصفیه گر آرزو کنی — دل را ز آب دیدهٔ خود شست و شو کنی
از تربت شهید تو گلها دمیده است — ای وای کو دماغ که چینی و بو کنی
گفتم باو چرا گله کنی دل جواب داد — در ملک من ترا نرسد گفتگو کنی
زیبد ترا اگر بلباس برهنگی — از نقش بوریای قناعت اتو کنی

آزاد به بتکده ارشاد میکند
در پای خم نشستی و می در سبو کنی

نوری دیده سراپا بنظر می آئی — که از خانهٔ آئینه بدر می آئی
چه قدر گرم تواضع بنظر می آئی — آفتابی و بسوی ذره لب بر می آئی
بتو دلهای جهان چه خرابی دارد — شهرها میشود آباد اگر می آئی
رفتن مهر جهانتاب چه خوبی دارد — گرمی لست اگر صبح دگر می آئی
می بری هوش بتاراج خریداران را — پر بهانه با آئین کمر می آئی
طوق قمری شده والله چمن از تنگی — کی تو ای سرو خرامان ز سفر می آئی
ای سپاهی بچه قربان خرامت گردم — در دلت چیست که با تیغ و سپر می آئی
دولت زخم تو امروز گر از دست دهد — دامن از ترکش و خنجر بکمر می آئی

حاجتی جاب و آزاد چه تدبیر کند
نه بزاری نه بزور و نه بزر می آئی

دلربا بانه بویرانهٔ ما می آئی — میتوان یافت که از شهر وفا می آئی
بازای حضرت هدهد ز کجا می آئی — خبر مقدم اگر از شهر سبا می آئی
طرز شوخی بگذارد که نشینی بکجا — تماشای چمن با بکجا می آئی

بگو

میتوان ریخت عبیری ز غبار دامن — که بگلگشت مزار شهدا می آئی
جلوه ئیست چه اقبال تو روز افزون باد — که بدلداری شب غربا می آئی
غنچهٔ خاطر پژمرده چرا وا نشود — دلگشا بنده تر از باد صبا می آئی

بر سر شهید آزاد شنیدم امروز
که تو می آئی بسیار بجا می آئی

گل زیبای من آخر کجائی — جنون افزای من آخر کجائی
که دارد بی تو پروای گلستان — چمن پیرای من آخر کجائی
مرا طور دوزخی در نظر بود — گل رعنای من آخر کجائی
قیامت میکند شور جنونم — پری سیمای من آخر کجائی
نمی آئی و من در انتظارت — کرشمه‌های من آخر کجائی
نکردی گوش حرف مخلصان را — بت خودرای من آخر کجائی
نگاهم خوش نیارد روی مردم — شب یلدای من آخر کجائی
جهان را بی تو رونق رفت از کار — جهان آرای من آخر کجائی

تو دی قدر دان بنده آزاد
شه والای من آخر کجائی

ای شفیق قدر دان کجائی — کوچک دل مهربان کجائی
خواهند شکست من حریفان — زور من ناتوان کجائی
تا چند کشم جفای یاران — فریادرس جهان کجائی
من عاجز و دشمنان زبردست — یاری ده بیکسان کجائی
دست ستم زمانه بالاست — بازو شکن زمان کجائی
گل حاضر و عندلیب غایب — آتش زن آشیان کجائی

آزاد نشسته بر سر راه
ای یوسف کاروان کجائی

نیست در ربط دلی حاجت قرب بدنی — تشنهٔ دشت عقیقست سهیل یمنی
دعوی شوخی حسن تو ز آهوست خطا — کم بود صاحب انداز و نزاکت چمنی
معنی گنج نهان کشف شود عارف را — گر برآئی ز پس پرده بابن سیمتنی
طوطی از هند بایران و عرب تحفه برند — مرد را بال دهد جوهر شیرین سخنی
دیدهٔ مجلسیان آینهٔ حیرانیست — چه گهرها که لب ریخته با این بیدهنی
رشک هر معتکف کوی تو دارد مجنون — چقدر انس بدوریست بمرغ چمنی

داد آزاد گهرها قلم واسطی را

بار

هست رسم شرفا پاس حق هم وطنی

نیست ممکن که کنی در حق آن هیچ کمی — من باجسان تو محتاج تو صاحب کرمی
چه قدر بیرهن صبح تکلف دارد — یکقلم خط شعاعیست اتوی قلمی
میشود صاحب رفعت ز تواضع مشهور — ماه نو اینهمه انگشت نما شد ز خمی
هر دو چشمست بجای خود و منظور همست — راه دارند بیکی صمدی و صنمی
در جهان کیست بآرام که تعریف سکون — کرده ام از علما گوش نکس باشد عدمی
خط نورستهٔ لعل تو نمکها دارد — ختم بر قطعهٔ یاقوت تو شد خوش رقمی

جز تو آزاد ندیدم که باین حسن ادا
شعر گوید بزبان عربی و عجمی

جای اشک افشاندم بپایی — رساندم کاروان خود بجائی
چه شد امروز ای جان خیر باشد — نمی بینم نگاه آشنائی
مکن ای حسن را در پرده ضایع — توان کردن بکار ما ادائی
رسانده کعبهٔ دل را شکستی — که دید اینطور کافر ماجرائی
مساز از سرمه بر رخسار خود خال — چه خواهی از سیاه بیوفائی
بگو صید افگنی صحرا نوازست — که سر زد از غزالان مرحبائی

عنایت کن بحال میر آزاد
طلب فرما ازین سید دعائی

نموده جلوهٔ اعجاز شمع مطلبی ... نماند شوخی چشم شرار بو لهبی
فدای خاصیت وادی عقیق شوم ... که کرد ریگ روانش علاج تشنه لبی
زیارت تو کند آفتاب شب نظر ... رود صباح حلو ریز جانب غربی
زبسکه ذوق شکست تو داد ساغرها ... گرفت رنگ نزاکت ز شیشهٔ حلبی
خوش است حسن تقاضای باغبان کریم ... نصیب ذایقه ام کن حلاوت رطبی
بآفتاب نبوت رسانده ایم نسب ... تهی ز ذرهٔ ما دیده نور خوش نسبی
بملک هند چو من نیست طوطی آزاد
که کرد تربیت من شکرلب عربی

آرزو مند جنونیم بهاران مددی ... بید ماغیم نسیم گل و ریحان مددی
مرغ وامانده ز پرواز اجل میخواهد ... ریخت بال و پر پروانه چراغان مددی
طی این بادیه بی درد چه لذت دارد ... میگذارم قدمی خار مغیلان مددی
آتش ما هوس شعله کشیدن دارد ... از نسیم گرمی جنبش دامان مددی
سایهٔ مردم ما جنس نباید دیدن ... وحشتی میطلبم چشم غزالان مددی

دل‌ها از قفس شهر تنگ آمده است ... سخت مشتاق فضائیم بیابان مددی
تا حق اینقوم ز آزاد سر کین دارند
شاه مردان مددی صفدر مردان مددی

جنونم سوی کنان آورد در دامان هامونی ... غزالان را سروری شد که آمد تازه مجنونی
سرت گردم نمیگویم که خونم ریختی مگریز ... بچشمان آستینت مینماید قطرهٔ خونی
ندانم باعث رنجیدن او اینقدر دانم ... که بربستند یاران غرض گفتگو تازه مضمونی
گزد چون مار گیسوی تو تدبیری نمیباشد ... مگر خواند نگاه سحر پردازی تو افسونی
عنایت کرد ساقی از می روشن مرا داراتش ... زخم آورد گویا جوهر عقل فلاطونی
تمامی عمر در عالم بموزونی علم گشتم ... الهی سبز کن بر مشهد من سرو موزونی
توان ایجاد کردن صد گلستان معنی رنگین
اگر آزاد ما باشد در نظر رخسار گلگونی

با من سخن لطف کند چشم فصیحی ... نازم سقیمی که زند حرف صحیحی
گر فاخته تکیه زده در صحبت سبزی ... پروانه شرابی زده در بزم صلیحی
هر چند که صهبا نمک ساز ندارد ... کیفیت خاصی دهد از دست ملیحی
چون عارض ها لازمهٔ قالب خاکیست ... لابد خرد مند بود ربط مسیحی

یکبار در آئینهٔ عبرت نظری کن ... رو داد ز هنگامهٔ خط شکل قبیحی
پیچید بدل بی سبب زلف سیاهش ... این کافر کج کرد عجب ظلم صریحی
گفتند کجا میروی امروز خرامان
فرمود که بر مشهد آزاد ذبیحی

بیوقت بر نخیزد از ساز من صدائی ... دارم چو وقت ساعت گویای بجائی
تشویش طرفه دارم در ورطهٔ بلائی ... ای کاش دست گیرد میراب آشنائی
گیرد اسیر خود را در سایهٔ عنایت ... دارند کمند زلفش سر رشته جدائی
بال مرا تو بستی یا پای خود بمن ده ... طاوس گفت با کبک این حرف دلکشائی
سامان عشق دادی دیدار هم عطا کن ... نقصان تمام باشد احسان نارسائی
بیمار را نشاید تصمیم یاس کردن ... دارد حکیم مطلق هر درد را دوائی
روزی ز دور او داد عشق بلند گفتم
فرمود گیست گفتند آزاد بینوائی

دل غمگین مرا خوش بزیارت کردی ... خانهٔ سوخته را باز عمارت کردی
آنکه اسلوب مزاج تو شناسد داند ... که به تیغ مژهٔ خود چه اشارت کردی
هیچ از دین و دلی طاقت من باقی نیست ... بچه تقصیر مرا اینهمه غارت کردی

گل ز بازار خریدی و بخاک افگندی ... بنده را بچه تقصیر حقارت کردی
ای صبا رفتی و پیغام مفصل گفتی ... آفرین خوب ادا فن سفارت کردی
دل خریدی و عوض مایهٔ حرمان دادی ... باد سود تو فزون طرفه تجارت کردی
خوب کردی که سحر از پی دریوزهٔ فیض
مشهد اقدس آزاد زیارت کردی

درآئین گرفتاری تو ای صاحب فن القمری ... که داری طوق ما در زاد زیب گردن القمری
کم از صور قیامت نیست در هنگامه برپائی ... ز سر و لت شور طرفه تر در گلشن القمری
مگر شد گردباد دشت پیما سرو رعنائی ... که میبازی ادا رسم غزال از شیون القمری
عذاب طوق لازم نیست باید بگذرد از دل ... توان آموخت در عاشقی طور من القمری
تو داری زیور طوق محبت در وجشتم بد ... اگر طاوس دارد رخت رنگین بر تن القمری
سراپای تو دارد از کجا این رنگ خاکستر ... سرت گردم مگر غلطیده در گلخن القمری
نباشد از تو کم آزاد ما در عشق نالیدن
زند بر آتش دل شیون او دامن القمری

نتواند که ید بیضا احد ... مگر آنکس که زند بر دو جهان دست ردی
طی این بادیه بسیار گران می آید ... بر نتابد سر من منت پای بلدی

میتوان کرد بصحرای جنون سودائی　　نیست بازار خرد قابل داد و ستدی
پای طاوس بامعان نظر باید دید　　دارد آنکس که خود آراست چه انجام بدی
نامه بر بال و پر هدهد دل بربستم　　غیر او نیست مرا نامه بر معتمدی
آب و رنگ تو بنازد گل خندان هرگز　　میخلد در دل این سبزه خار حسدی
میتوان قطع ره عشق بآسانی کرد　　خضر این وادی دشوار بود سرو قدی
عشق از جانب زنان هم دم مردانه زند　　قصهٔ یوسف مصر است ز قرآن سندی

ای رسول عربی نصرت سلمان کردی
بنده آزاد هم از لطف تو خواهد مددی

توازن کشید لنگر دوران همیشه در خطری　　بتیغ داد شرع را ز باده تری
مصاحب اند بهم عمدگی و بی هنری　　گواه رفعت سرو سهی و بی ثمری
فرنگ موی هوش ربا طرفه کافرستانیست　　قدم فشار بدار الامان بیخبری
شرار کاغذ آتش گرفته را گفتم　　چرا ببال و پر شوق در هوا نپری
صبا عبور تو بر غنچه ها مضایقه نیست　　که این قدر پی تحصیل فیض دربدری
ز حسن خلق تو تر بنده میشود فردا　　چرا بمشهد مقبول حق نمی گذری

زبارگاه نبی فیض یافتیم آزاد

کرد از

نمود تربیت من عنایت حیدری

مرحبا ای کعبهٔ اشرف چه والا گوهری　　قیمتی داری که قربان تو گردد مشتری
جلوه گاه حسن بیرنگی تعالی شانه　　در بنای عالیت هر سنگ مینای پری
ساکنان شش جهت مجنون صحراگرد تو　　ای بسرت گردم که لیلای شکیل چادری
بنده ام احسان یاقوت بستی مال ترا　　میکند با تشنه کامان سلسبیلی کوثری
بوسهٔ نوشین یاقوت لعبر ما نعمتست　　ختم شد بر حسن خلقت رسم عاشق پروری
میرسانی راحتی آغوش را از ملتزم　　لذتی آموزند خوبان راه و رسم دلبری
رازهای عرش و کرسی در تو باشد رونما　　حیرت جام جم و آئینهٔ اسکندری
حسن مطلق را بدام خود مقید ساختی　　خوب صیادی و خیلی در فن خود ماهری
مشت خاکی در نظر آمد چه صاحب قدرتی　　فیل را در زمرهٔ مور سیاهی بشمری
گرد تو سیارها گردند هر دم هفت بار　　جوهر خاکی و از هفت آسمان بالاتری
زنگ از آئینهٔ دلهای مردم می بری　　زادک الرحمن تنویراً عجب روشنگری
میرسانی فیضهای غیب او را اینچ وقت　　هر که دارد حالت دوری بعذر بیزری
داده جا در پناه خویش وحش و طیر را　　لیک دارد طینت پاک تو شفقت گستری
بر تو واجب شکر مولائی که دست قدرتش　　بر زمین افکند از پایت آله آذری

شاه مردان شیر یزدان آنکه دست تیغ او　　کرد حک از صفحهٔ ایام نقش کافری
نور سیمای هدی یعنی علی مرتضی　　افتخار دودهٔ آدم ز روشن گوهری
بیش آنکه که اول چشم او بیدار شد　　در سحر خیزان صبح صادق پیغمبری
تا قیامت آبروی غازیان شمشیر او　　ختم شد بر ذوالفقار حیدری خنجر جوهری
خاربسان نه حصار سبز گردند آفرین　　چین بیازوی مبارک کند باب خیبری
ضیغمی در خاندان عالیش آمد قدیم　　شیر یزدان را اسد بوده است جد مادری
سر بزانوی علی بگذاشت سالار رسل　　در اسد تشریف فرمود آفتاب خاوری
رتبهٔ کرار را افزود دوش مصطفی　　کرد جا بر آسمان شیر عرین صفدری
مرحمت فرمود خاتم سائلی را در رکوع　　کرد این احسان بالا دست را گرد آوری
نیست غیر از طاعت حبی بصلی را نماز　　طاعت بالی با وضو کرد جود حیدری
غلط و اغلطی تحرک نگاهش رو نمود　　مهرهٔ خورشید را در طاس چرخ چنبری
گرمی هنگامهٔ فردا اگر بر هم زند　　چون گل خورشید گردد آفتاب محشری
باز اشهب فرمش سازد دیده را در راه او　　حفظ و الاجفن کند کبک دری را یاوری
بر در شهر نبی تنگ اقامت ریختم　　تا بر آیم از طفیل انتخاب از بس دری
شاه عالم پرور از ظل عنایت گستر را　　جانب درگاه اقدس کرد بخشم رهبری

حلقه

حلقهٔ چشم حقیقت بین کرامت کن مرا　　چشم دارم این عنایت از تو ای انگشتری
عندلیبم نقد داغ دل مرا انعام کن　　بر گل احمر مبارک باد زر جعفری
منتظم گردان مرا در سلک خاصان حضور　　تا کنم حاصل مقام قنبری بل بوذری
منت ایزد که در ذیل غلامان توام　　بیرنم آزاد زین ره از تلاش قیصری
تا کند شب خاک را در طیلسان آبنوسی　　تا بر آید آفتاب از پردهٔ نیلوفری
باد داغ سینهٔ اعدای تو بخت سیاه　　باد شمع بزم احباب تو روشن اختری

ز جانان در کمند وحدت خود میکنم یادی　　درین منزل از آن شیمم نه بهر تسخیر پریزادی
سرم را مرحمت فرمود جا بر پای جلادی　　چه منتها است بر گردن مرا از تیغ بیدادی
تمنای نهال خوش قدی با خویشتن دارم　　بجای گل فشان بر تربت من برگ شمشادی
خدا نا کرده گر صید مرا بسمل نسازد　　سحرگاه جزا دست من و دامان صیادی
فلک نگذاشت در پروانه من رنگ پروازی　　بقربانت روم ای شعله حواله امدادی　　بال
هزاران غنچهٔ گل از نسیم صبحدم وا شد　　چرا نشکفت یارب در چنین هنگام ناشادی

چه لازم تا کنم از سبزه و گل منت بیجا
کفایت میکند بر مرقد من سرو آزادی

آلهی نازم در هر خم گیسوی او دستی — کرامت کن مرا چون شاخ سنبل مو بمو دستی
تلاش همت اشراف از دونان نمی آید — ندارد پای طایر شل بر در جستجو دستی
کدورت رو دهد در خانهٔ آیینه زنگی را — اگر دارد فروغ عقل کردن پیش رو دستی
کجا دستی معطل تا به بند چشم بسمل را — که دارد بر سر شمشیر دستی بر گلو دستی
تو ای ساقی می از دست مبارک ریز در کامم — که نتوانم رساند از ضعف تا دست سبو دستی
دل صد چاک من از شانه باز زلف آرا تر — مده آن طره را زنهار در دستی فرو دستی

علاج چاک دل آزاد از سیر بیابان کن
که دارد سوزن هر خار آنجا در رفو دستی

تو قدر کاکل شکین خود نمیدانی — که وا گذاشتهٔ در کف پریشانی
من و ارادت طفل نماز خوان که کند — ز دانهٔ دل عشاق سبحه گردانی
نه هر کسیست سزاوار منصب عالی — سزد بکلک سخندان خطاب خاقانی
چو آن زمین که نباشد وجود شب آنجا — ز پرتو تو دل من همیشه نورانی
عتاب لیلی خود بین بجانب مجنون — بود مصاحب صد آهوی بیابانی
گذشتن از کمر یار سخت دشوار است — صراط حشر توان کرد طی بآسانی

بسلک آل رسول است منتظم آزاد
بود عداوت او کار نامسلمانی

ای پرتو جلوهٔ تو آثار وجود — ممنون تو آنچه هست در غیب و شهود
ذات تو غفور محض و من جمله گناه — تقصیر معاف عفو باید فرمود

یارب بادب رسانی احسانم کن — مشمول عنایت فراوانم کن
عمریست که طبع من بلالت زده است — از جوش شگفتگی گلستانم کن

سلطان رسل شمع شبستان یقین — پروانهٔ او چراغ ماه و پروین
نخل قد او در چمن سایه فکند — بر فرق جهانیان نه بر روی زمین

هر چند نه برگی نه نوائی دارم — در زاویهٔ خمول جائی دارم
اما ز محبت رسول الثقلین — در سینه بهشت دلگشائی دارم

ای آنکه شهان توانگر از مایهٔ تو — فرجلبه بلند آخرین پایهٔ تو

بر پشت صحیفهٔ نبوت ایزد — خاتم زده از سیاهی سایهٔ تو

ای آنکه جناب تو مکرم باشد — جاه تو امیدگاه عالم باشد
ایزد چه قدر نام ترا کرد بلند — نقش قدرت نگین خاتم باشد

آن خواجهٔ عالم که حبیب احد است — دوشش بکشش مقام شیر صمد است
ذات نقش فلک عالم اعجاز بود — وان دوش درآن سپهر برج اسد است

آن شاه که با رسول یکتا گردید — بر دوش شریف جلوه پیرا گردید
در گلشن دین ز بسکه جوشید بهار — نخل قد احمدی دو بالا گردید

از روز ازل فدای نام علی ام — در راه عقیده نقش گام علی ام
در حشر جواب خویش گویند الله — اینست جوابم که غلام علی ام

دوشینه بخواب حشر دیدم بر پا — دربان ارم ستاده در دست عصا

رفتم که اجازت طلبم گفت که را — گفتم که غلام علی ام گفت بیا

بر عکس وصیت نبی امتیان — کردند چها باهل بیت و قرآن
بستند بنوک نیزه چندین مصحف — کردند حسین بر نوک سنان

کی بلبل مشتاق چمن میکردم — یا طالب بوی پیرهن میگردم
من شیفتهٔ خودم برنگ دولاب — میگویم و گرد خویشتن میگردم

کس را خبری نیست چه آید فردا — نیرنگی قدرت چه نماید فردا
نومید مشو ز فرودهٔ عالم غیب — شب حامله است تا چه زاید فردا

ای یار مگو حلقهٔ باب که زنم — خود را بچه جا باین ضعیفی فکنم
دستی داری ثمر بچین از شاخی — حیران بنشین زیر درخت چکنم

فریاد شکستگان جهانی شکند — صد لشکر ظلم را آبی شکند

هر ناله حسرتی که مظلوم کشد   در ناخن شیر نیستانی شکند

ای آنکه دهی از سفر خود خبرم   در آتش هجر داغ ساز جگرم
آهنگ وداع ناتوانی دارم   دل را بتو و ترا بحق می سپرم

تا نغمه گسسته شورم بردند   بازوی هر اشکسته زورم بردند
داغست دلم که رفت نور بصرم   نارم بگذاشتند و نورم بردند

ای گل خالی هر چند از رنگ نه   آخر تو همان غنچهٔ دل تنگ نه
ای شیشه مزن لاف نزاکت امروز   انصاف کن آخر تو همان سنگ نه

ای بحر چرا حباب را بند کنی   بر صنعت خویشتن شکر خند کنی
دعوای نفخت فیه من روح زنی   این شیشه گری بگو که تا چند کنی

این تازه سواد مشتری دیدار است   سرمایهٔ بینش اولوا الابصار است

هر چند تکلفی ندارد اما   چون نقش فرنگ ساده پرکار است

ای صبا رو بمزار سرعم نبی   خاک آن روضه کم از عنبر ارزانشاهی
کرده ام خوب تماشای چمن طایف را   نرسد هیچ گل او بگل عباسی

چارکس دیدم که در میدان شعر   پای هر یک منحرف از جاده است
چون عناصر از پی ترجیح خود   هر یکی ضد دگر افتاده است
حرف زد ممدوح با من کر همه   مایهٔ خوبی کرد آماده است
عرض کردم کیمیای مدح تو   جنس مس را قیمت زر داده است
شامه را بوی شش تسلی میدهد   ورنه برگ یاسمن خود ساده است

بی شوری از نبارس کرد فکر فارسی   خواست تا در دست گیرد شعلهٔ جوالهٔ
بر دتصنیف سخن و شهرت بنام خود داد   از بهارم کرد غارت یک گلستان لاله
خواند و از بر کرد توریت کلیم الله را   گفت من صاحب کتابم طوطی بنگاله
سامری بازی و دعوای ید بیضا کنی   رو که در دست تو می زیبد دم گوساله

گرچه خود را جوهر اصلی نماید در نظر   آب گردد عاقبت از آفتابم ژاله

رست رنگین لباس خوش الوان   راه رفتی لبان بخت روان
طرفه گردون دو نور بیش نگاه   درج پیراست چار هالهٔ ماه
این چه گردون بروی هامون است   این چه تذویرهای موزون است
رقص تذویرها بچشم خیال   گردش نرگس رسیده غزال
کشتی طرفهٔ روان در بر   نکند طی راه بی لنگر
میکشد کوه کوه بار گران   سیر و دورش چه پایهٔ قیفرسان
مختلف کارها از و حاصل   مرکب راه و خیمهٔ منزل
بالش و فرش و خوش مکان دارد   مجلس ساکن و روان دارد
قدم سالکانه دارد پیش   نهند پا بروان ز جادهٔ خویش
چه عجب گر ز جاده راه رود   هر قدم بر دو جاده راه رود
حسن خلقی عجب بکار برد   خادم خویش را سوار برد
یا درین خانه لشکن و بشتاب   در سفر لذت وطن دریاب

خوشا مشاطهٔ کلک هنرمند   برخسار ورق مالید غازه
شنو از قمریان غیب تاریخ   نشاند آزاد سرو سبز تازه
١١٦٦

این نامهٔ خاص روح پرور   ما طیبه شمامهٔ مسک
انجام بعون ایزدی یافت
تاریخ شنو ختامه مسک
١١٦٦
تمت تمام شد

بفضله تعالی شانه و بتصدق حبیبه سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم دیوان میر غلام علی آزاد بلگرامی قدس سره السامی بتاریخ نهم ماه رمضان المبارک سنه ١٢٨٣ هجری مقدسه روز چهار شنبه وقت یک پهر روز بلند شده بید اضعف عباد الباری محمد سید جلال الدین عفا الله عنه در شهر مدراس بمنت اساس خلعت التوام
وحله اختتام پوشید

[stamp]